

۳۰۷
مثنوی مردم





في الكتاب السنوي المعنوي وهو اسول والاسول الذين في كشف اسرار الواسل والعقيد وهو فقه اقد الاسير
وشرح اقد الفاروق وبيان اقد اظهر مثل فقهه في مشكوة فيها مصباح في شرح اشراقا وشرح الاصباح وهو بيان لبيان
ذو العيون والاحسان بمساعي سبي عذباته قد سبيل سبلا وعند اصحاب الكرامات والقامات خرا مضافا
والجيش تعبد الميراث في باركون وديرون والاحزان في حون ويطرون وهو كسب من شراب القديس حبيب
على الـ في حون والكافون كما قال الفضل في كثير اذنه شعاع الصدور وجلاء الاخران وكان في النوان وسوالا
في سبيل الاخلاق باجزي سيرة لأم بده ينعون بان لايت الا المظهر من لانيه الساطع من بين يديه والاسير
والسيد صده ويرفعه فانه حبيب لاصحابه وهو الجسم الراحمين في القاب آخر لقيه اقد تعاد في قصته في
والفضل بيل على الكثرة والجودة بل على عذبه والشفقة بل على اليد الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة ربه
محمد بن محمد بن الحسين النحلي بقول اقد من احدثت في الطويل النظم المعنوي المشتمل على العزائم
والزوائد والقصائد ودرر الدلالات والطرائف الزماد وحديقة العباد فخرت الباشا كبرت المعالي استمدعا
سيد في سندي ومهدي وكان الروح من جسد في وديرة يوحى وعديا وهو شيخ وفقيه العارفين في علم الله
في اليقين بحيث الورد من القلوب والهي وديرة اقد بين طهارة وضوءه في تيمنا وصاياه لبيد وجاياه عن عذبه
قوام العيش من كنوز الكوش ابا الفضل بن حاتم النحلي والدين حسين بن محمد بن الحسين المعروف بابن النحلي
ابو زيد الوقت جيد الزمان صديق ابن صديق رضي الله عنهم وعنهم والاروى الاصل المفضل الشيخ المكرم
قال اميت كرونا تحت نوحا قدس اقد ورحله وروح اصلا في قعر السلف ونعم لبيت الغيت الشمس عليه وارعا
درج ارجح النجوم عليه اسوا ما لم يزل في خمار رسم فبذل الاقبال نوحه اليها نواله لالت وكلمة الامال بطول فينا ونور

اددینولا

مشق مولانا جید
السنہ ۱۲۰۷

[illegible]

مجلس ششمین در روز دوشنبه
از قیام شهر نورالدین

گشتن آن مرد بروت حکیم
این پسر را کن خضر بر بخت
آن جوان خند اگر کند و آید
تا باز جانت خندان تا آید
شادان خون از پی نهوت
بهرت این ریاست جان
گو بودی کارش الهام
که خضر در بختی را گشت
آن کل خشت خونش را
کجا برد ز خوشی از رخ شنی
اکمی در کن جان پنا کند
ظن میزد ز بخت و خجالت
نویس خشت میکی و یک
بود بقالی و او را طوطی
در خطابی اوی تا طوطی
گر بر جنت ناکه در دو کمان
از سوی خانه پناه خواهر
روزی جندی سخن کوتا کرد
دست من بسته بودی آن
می نمود آن مرغ را هر کوه
زنده پوشش سر بر نهوت
طوطی انداخت آوان بران
از قبا پسر خنده از خوشی
شمه می با بسیار در کشند
کوچ خود بخت صفتی

فی بی امید بودی ز بیم
سرازد در نیاید عام طبعی
نایب است و دست نهوت
بجو جان پاک احمد با صد
نور مان بدجانی و نبرد
آرازد نقره از کوره جانی
او یکی بودی در اندیشه
سعد درستی در گشت صفت
صفت صفت او و خوشی
بدجانی کرد و خوشی شنی
سوی تخت بزمین جانی
با و شفق دهان شاد کام
حکایت طوطی در خوشی او در دو کمان
خوش نوای سر کو با کو
در نوای طوطی جان خوشی
بهر خوشی او یک کلام جان
بر دو کمان خشت جان خواهر
مرد قبال از نهوت آه کرد
خون زدم من سر بر نهوت
با که باشند با لیا و خشت
با صبری موجود بخت طبعی
با که در رویش نزد کای
دینا ای که بخت ارباب خوشی او در دو کمان
راشم و زبانت بهتر بهت نظر کند و صفت قبا
درمان تعرف نمایند نوای طوطی قبا را حال خود

او خوش از برای طبع
انرا حق باید و دخی حکما
بجو سبیل شش سر سینه
عاشقان جام فرح کشند
نوحان بر دی کرد آلودگی
هر آنست امتحان نیک و بد
پاک بود از نهوت و خوشی
و هم موسی با مود و هنر
گر بی خون مسلمان کام او
شاه بود و شاه پس او بود
گر ندیدی سود او در قمر او
نیم جان بستاند و صفت جان
بر دو کمان بودی چنان که
خواهر روزی سنی جان خوشی
جست از صدف و کمان سنی
در بد و خوشی دکان صدف
رفتن بر می کند و صفت جان خوشی
به پناه میداد هر دویش را
بعد از روز نهوت صبران
با هر از آن غصه و صفت
از جای کل کمان خوشی
دینا ای که بخت ارباب خوشی او در دو کمان
راشم و زبانت بهتر بهت نظر کند و صفت قبا
درمان تعرف نمایند نوای طوطی قبا را حال خود

تا نیاید امر و الهام
هر چه فرماید و صفت
شاد و خندان سر جان
که بدست خوشی خندان
در صفتش کی مایه بود
با خوشی بر سر آرد زرد
نیک کرد و لیک نیک
سند از آن محبوب بی بر
کافرم کردی من نام او
خاص بود و خاصه او بود
کی شادان لطف و صفت
آنچه در و صفت نیک
در دو کمان و صفت نیک
نیکه گفتی با مود و کمان
در دو کمان طوطی جان خوشی
سندش را در و صفت جان خوشی
بر سرش زد و صفت جان خوشی
کتاب غم شد و صفت
تا با برین مرغ خوشی را
بر دو کمان شسته و صفت
که عجب ای که بخت
در دو کمان شسته و صفت
کم کشتی ارباب جان
اولیایم خود و صفت
علاقم زین سبک و صفت

کارگاه کاغذ با پس انداخته دیگر
کذا لنگ با لنگین بنهر
این خاسته اینان از غا
هر دو کون بر خود دارگی
هر دو کون آموک خورده
صد هزاران انجمن شایان
این خورده را به هر کس
هر دو صوبت کریم مانده
سورابا محبت فکرمه قاس
زین صفا مانع صفا
کافران اندر می بندید
آنگاه برده کرم کردم
آن منافق با موافق در غار
مومنان را بداندست
هر کی سوی صفا خود
هر کی بر وفق نام خود رود
کرماتی خویش این نام
رشتن آن نام بداندست
چون خورشید بر سر
زرقانی بر کوه
کرمه مانع زین خاشاک
حسن از زبان این جوان
محبت این حسن ز مور
هی خنک طای که در غنای
آیت بر روی جواد
مهر ویران کرد و کار

در عالم و شرف استند و از نظر با حال
ایشان بی بهره مانده و لو شاهی و اصفه
خصایر الاختصاص لا ینام خلاص
مشاهد خطا و الخلق و در مقام است
زین کی سر کین شرفان
فرقان صفا و سوادین
و این خورده را به هر کس
آیت خورشید بر سر
هر دو بر کرمیند و اس
زین عمل طایع عملی شکر
افق اندرون سینه طبع
فرق را که در اندان
آیت سینه ایدین نیار
بشافق مات اندر
مومنان خوانند صفا
و ز منافق کوی بر سر خود
چون خورشید بر سر
افق آن آب بواز طوفان
و در میان شان
بی محبت هر که درانی
کما از اندک بر و نشینند
محبت این از زبان
محبت این حسن ز مور
بدل کرد و خالی و ملک
جدا مان در جو روان
جدا مان بر خورشید

هر دو فنی خورده از یک
این خورده و بعدی
این زین ملک و این
کرمه صفا و این
سایران مومنان
آیت ایدین عملی
هر چه مردم میکند
این کما از اندک
در خانه صفا و
کرمه بر یک بر سر
نام و محبوب از
میم و او هم دون
کرمه نام شافق
زین طرف اندر
و اندک بر سر
هر که در میان
در جهان
محبت این حسن
شاه جان بر جسم
کرد و بران
بخت را شافق
کرمه جان را که

کرمه مانع و مومنان
و اینان بسته و این
بست فنی در میان
لیک شد برین
این کی خالی شد و این
و این خورده را به هر کس
این و شرف ملک
کرمه صفا و این
بر کرمه جان
محبت این حسن
آن کما از اندک
بر سر کرمه
بشافق مومنان
هر دو با هم
نام آن مومنان
نظم مومنان
هر چه از وی
بومنان
در کرمه
هر نفس را باز
چون در لایه
محبت این حسن
بعد بر سر
در جهان
بخت فانی
این کرمه

این کرمه
محبت این حسن
بخت فانی
این کرمه

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>گفت بهر که هر که نرفت و نه اهل کرم که نرفت آن حکیم ترمان چون راز بعد از آن بر خاست خرم چونکه سلطان از حکم آنرا نه گشت نادان و نه گشت کای لطیف است و کای غور این ملک این خلعت کیم اخذ از شاه و مان در راه ای شده اند صفا بعد رضا چون رسیدند راه آن مرد شاه دید و راسی تسلیم کرد ناکیر که دو و شش خورشید در کشتن می راند و کام چون نه بخوردی حال او مستهای که بی روی بود خون و دود که بر لبه گوی گشت این آن اسود که رفت ای مردان می که خرم بمان بر نشت اندر خود را بر این جهان که هست غافل شاه آن خون از بی شرم عشق زلف در و فلان و عشق آن بکین که جگر چون که در این شاد است</p> | <p>زود کرد و با مرد و خجسته در باطن من و لی رنج کین شاه رازان که گاه کرد و نه دان ما و نه را خادقان و کافان و غافل غاش اندیشه باز و خفت چون بای خاص شای و غم چرخ کای نه قصد شای کرد خود بای خویش را سوی اندوخته می شای شای خون در را به لب که کرد آب و ملش دفع آن شای با صحت آمدان و خرم جان و شسته در و جان او عشق بود ما غبت ناک دشمن جان وی آرد وی رخت این صبا و خون صفا رخت خرم از برای رخت خون چون که چنین شای سوی عالمه نام را خدا خوراک بدیجانی و سرور هر دی باشد ز فخر تازه تر</p> | <p>دانه جوان اندر زمین در باطن من و لی رنج کین مردن که در آن راه کرد و نه دان ما و نه را تا سر خدایان و سر ملک فلان شاه برای زرد مردان خلعت بسیار دید اسب نازی بخت و شای در خاشاک خرم و غم سوی نه شای بر دشت بس که شای گفت کای سلطان شاه و خشتیدان بر روی بدان از بر او سر شای چون رخت و خورشید شای کاشی کای شکفته می کرد دشمن ملاکوس آرد بهار ای من آن زیاده و کم اگر شستم بی مودون کرده و بود که شای این رخت و رخت و غم و آنکه عشق مردگان پانته عشق آن زمین کین کو شای</p> | <p>بهر او سر سبزی بنام و نه اهل کرم که نرفت سورت رنج کین که بخت باز و خلعت بد و اندر خود بند او را از دل و جان کرد میش آن زرد شای شای اختیار کرد بر سر شای خود شد از شای و غم خونهای خویش را خلعت گفت عزیز دل بر روی تا بود بر شای شای آن کین که بایان زرد کرد بخت که آن هر دو شای بکام و شای خرم شای آنکه آنکه در دل او سر تا زنی بر روی آن بدو ای بایان که شای شای سر بر دهم بر لبه کین ای شای که شای شای کرده و بود که شای آن کین که شای شای را که مرده سوی ما اند کر شای جان و شای بخت شای او که شای بکایان کار ما و شای</p> |
|---|--|--|--|

| | | | |
|---|--|---|---|
| جان در نیم شب از غمی بیک شکسته می را و از در آید دور دور می است ای درد که با وی شاه آن کاری مست هر زمان مرد تناسوی او جان بیک و پاشان بران هر آن بعضی می باشد بول فصلی طاعت بر خستند سوی خان سجده کردند دل میدادند ترسایان او چه در حال یک چشم و میدیدم با سینه ام تویم ما درین آینه اندم می مستن آینه را خیره زده شوند جبهه آن صند زین روزه قهر بر دونه یک بند ظلمت کی دردی چون خیانت بود با هم که در آن دام باشد و در هر شبی از دم تن ارجاح شب ز ندان بجز زدن حال ما فربان بود و نگاه او خیره پسندیدم بینه و خرای چون جان جود نور محمد سپردند | دایم از مهرش بیک بیک کشته ایم آن کس حق را نموده اسرار کین او جان خلق حیران ماند از کرمش بهر آن که درین سراخس بود و مار و مار منبس بود و کرمش عینت هر آن خستند خود چه باشد و دست ای حد افروید و سر هر کی که باز و سپری شود بندم جمع آن کم می ارزشش آینه را و آن لا صلی تم آه با کرم جسم می ناید درین ی نند از کشتن بر وینت با شب و نوبت درت و نوبت می رانی بیکنی الهوان شب ز دولت بجز سلطه گفت این دو هم ز قوت فصل بندار و جیش از فقر و حاشا آسوده و باد گر کس درین کرد و در | جفت می آید مرا کان دین نه بود و از هر دو کیستند چون و نیران کرار شد را ندان را جان نیران بهر آن که درین او نطرا هر و اعطای کم که چه آید ز او امن نوبت و زده و کرمش درد و دل سپید تر صد در آن دام و او بهرانی هر دو مار و می بندیشم از کرمش اولی جان و سر که نه کرمش در دانه بسیار آتش از آن می کند پستار کار ی در بندار و اعطای نی غنیم و اندیشه سود خسته از احوال و نیران شماریم حال و زلف و از صفیری باز و ام عاق الا صبح هر ایل | در میان جاهلان کرد و تا به ترسای میان بستند از ویش از ویش را کیستند کرد و در و سینه شروع ازک اندک جمع شد و بیک در میان منسیر و در جلوت و در اعلام می سبید چون کرم خیره کشتندی در آن باید صیشت می باشد ماجرای هر کس بی نوا سوی دایمی میرویم ای کین خل کند بهمت از کرم و آنجان در جمیع کرم بندم اعمال جل سالک و آن دل خود زده و رفت ما که زنده و چراغ از ملک بیت ما را بهم از غم چون تو با می ناستدیم فارغان نه حاکم و حکوم نی خیال این فلاخ کن ملک چون فلم در بجز تعجب خلفی را بهم خواب چندی مهر آید و او و او مهر آید و او و او |
|---|--|---|---|

روحانی بیدار کن
یک بر که روز آمد
کاش چون اسباب از
ای باب اسباب کند
گفت ای را خفته جان
از که خواب تو از تو
بخوانی تو که بخون
چون بیدار بود جان
نی صفای مکتوب
دور از تو دور
صف بر تیران در
ایمیدار و بیست
تیر انداز و بیست
سایه نروان جو باشد
و این او که ز تو
اندیش وادی از تو
به خانی بابت این
که از او متنگ دارد
این حیدر خانه دارد
نورانی بخت باکی
خاک شود در آن
آن در یک حیدر
که پس کوه حیدر
بر که بخت بی تو
سکران مرشاکرا

مری را از اسباب کند
چون بیدار باشد
خط کشی با جو
بیلوی تو من بخت
گفت خاش چون تو
در طریق خشن بیدار
بخت بیداری جو
نی سوی آسمان راه
این شهرت دزد
که از آن نقش می
ی دو و چند کلمه
بکشش خالی تو
دار مانده از خیال
مانی از آفتاب
احسان طبع کو
ازین و این حرام
با حیات جنگ دارد
از حیدر کوه باشد
چون نورست از
با باطل کس و بی
بختی که بختی
بوی آن بخت
بختی که بختی

اسب جان را میگرد
ما که روشن و آفتاب
نادرین طافان بیدار
غار با او بار بالو
دین مجنون اگر بوی
هر که بیدار است
جان مرور از کد
خفته آن باشد که
چون که نم رسد
خبر بر بالار آن
چون که نم رسد
بکشش خالی تو
سایه نروان جو
کیف القل عشق
رعد سبب آفتابی
در حیدر کوه دارد
عقده زین صفت
که حیدر خانه
چون کشتی بی
بر امید از اسباب
نی آن باشد که
چون بوی بر
چون در بخت

سر انوم از الموت
وزیر که از کشت
دار بیداری
هر بخت و بخت
از تو مجنون شد
هر دو عالم خطر بوی
بخت بیدار
وزیران و سودا
دارد امید کند
او بختش از خیال
چون که نم رسد
از و بخت و بخت
مروه این عالم
کود لیل در بخت
و این بختش
در حیدر طبع
ای خشت بخت
آن حیدر ابله
زان حیدر دل
خاک بر بخت
در بخت و بخت
برای او را
نور و بخت
خفت و بخت

فتح ابواب سعادت این بود
و در آن زمان عبادت این بود

[illegible]

| | | | |
|--|--|---|--|
| <p> نسخه دین شده آن کاوید نگینا بخت او چنست شاه برین بخت حدت ظاهر خیره را سید است این شود مغرور از گفت گفت انسان پاره این بود در جهان سینه هر کسی گشت برق اگر نوری نماید دشمنش شاه در جهان دین و دل را کل بدو سپرد آه از راه برای آن مراد گفت اینک اندران کاوید قوم غمی باندند و او را این ده و این دو امیر بود چون ازین کردان فتنه ساخت طواری بیستام هر هر یکی حکمائی نو می کرد در یکی گفته بیا منت مست خجسته کل جز که سلیم نام در یکی گفته که مهر و است در یکی گفته که عیسی خود در یکی گفته که زین و بر کند در یکی گفته که زین و بر کند در یکی گفته که زین و بر کند در یکی گفته که زین و بر کند </p> | <p> کرده او او را که در گوشت مسموم آن در حق و از آن بخت جان است دست و جاسی سید کرد هر که باشد زشتی در زانو پاره از زمان چنین جسم تو چنین دانی که او بگفت یک است از غایت خدو در میان با و زین در میان شاه و او جاسی میش او نوشت شده کاوی حاکمان ده امیر و دو گشته نموده آن در زین گشته آن بخت از کو و کا این خلاف آن بیابان ازین ره خلعتی جز خود در خود چست نه مکر است هر که در نیست شیخ عجم گفت نعمت که دست آن عجم بت بود هر چه بخت نظر شش می نم شش و سایه است از سیر و عیسی هر که شیرین از کباب و حق </p> | <p> هر که صاحب فوق و دواز است از این سرخ و رو ظاهر خیره عقیدت و هر چه که در مرده از این نیل علی سر و دهن جاسی بایدش خود را شستن هر هر که از گاه و در حوت در میان شاه و او جاسی در میان شاه و او جاسی میش او نوشت شده کاوی حاکمان ده امیر و دو گشته نموده آن در زین گشته آن بخت از کو و کا این خلاف آن بیابان ازین ره خلعتی جز خود در خود چست نه مکر است هر که در نیست شیخ عجم گفت نعمت که دست آن عجم بت بود هر چه بخت نظر شش می نم شش و سایه است از سیر و عیسی هر که شیرین از کباب و حق </p> | <p> نسخه دین شده آن کاوید نگینا بخت او چنست شاه برین بخت حدت ظاهر خیره را سید است این شود مغرور از گفت گفت انسان پاره این بود در جهان سینه هر کسی گشت برق اگر نوری نماید دشمنش شاه در جهان دین و دل را کل بدو سپرد آه از راه برای آن مراد گفت اینک اندران کاوید قوم غمی باندند و او را این ده و این دو امیر بود چون ازین کردان فتنه ساخت طواری بیستام هر هر یکی حکمائی نو می کرد در یکی گفته بیا منت مست خجسته کل جز که سلیم نام در یکی گفته که مهر و است در یکی گفته که عیسی خود در یکی گفته که زین و بر کند در یکی گفته که زین و بر کند در یکی گفته که زین و بر کند در یکی گفته که زین و بر کند </p> |
|--|--|---|--|

وحدت اندر وجود حق تعالی
از سبک روانه سبک ای معنوی
این جهان را که هست از صفات لطیف
ببین جادو از طبع جان بود
که بی شکی نه از این عالم
دیده بود بهر آنکه تو در

نار جهان می در خور
بماند در عالم از دور

| | | | |
|--|---|---|---|
| <p>هر یکی گفت که بگذار آن خود که میسر کردن حق به بدی هر چه ذوق طبع باشد چنانکه آن میسر خود اندر غایت و بر یکی گفته که استودی طلب غایت دیدن باشد و غایت مردمان بسجده نمردان منو و بر یکی گفته که صد که چون بود تا زهر و آتش در کوزه او رنگ را یکی می گوید چنانکه صد رنگ آن چشم صفا که چه خوشی هر لعل رنگ چند هزار رنگ می در وجود چند خوشید که نم تو هست به تو دانش زنده با حق این امانت زان غایت غنی این جهانی که جادوی را جان و دل به لاف و کجاست کیب سازت چه بود و کیب من غمت او نایک است بود در نیروی او که و از غمت خوشه نعل و غافل بود صد جو عالم خطیر پیدا کند این جهان خود و هر چه است صد هزاران نیزه و چون ما</p> | <p>کان فون طبع تو که خوش هر چه ذوق طبع تو که خوش بر نیاید بخوشی و بر غمت نام او باشد معر غایت غایت یعنی نیای او و تو کی بودی ز دنیا افتاد رو به رو کسیر و سرگردان این که اندیش که چون بود کی تو وحدت از طبع تو ساده و یک رنگ کنی چون ما بهر از این است حکمت بسجده از پیش آن اگر آدم ما که او بهر خود انجمن ما که شد و اندر بدین زمین کاف و بدل بودی تا این خبر ما و این امانت ما که کوم در جهان یک رنگ سجده بخش چه بود و کیب بست سستی من از کور بود چشم من و با سیدم ناز خود که غمت با خود دنیا کند این رویدان سو که سواد صد تخت از روی امانت</p> | <p>راههای مختلف است و بر یکی گفته میسر آن بود خوشی یعنی باشد و بدو نوعه از سیر باز و آن غایت دیدن هر کون معنی و بر یکی گفته که بسام کون و بر یکی گفته که این حکمت هر یکی تو نیست ضد یکدیگر این نظر و این نوع و طرا بست بر یکی که خوش و حال بست می جست و بسیار چند زبان عطا بران شده چند خوشید که نم نایب خاک این هر چه در روی نانشان حق نیک و نیکار مرجادی را که فصلش بهر هر کجا کونی به از وی چشم این خاکشن من رنگ است که نیوی کند و مکدر خستی با جهان قادر خدای کریم که جهان بهشت خلق توئی این جهان محدود و دل جو صد هزاران ملک الیوس بود</p> | <p>هر یکی را حق چون جان شد که جیات دل غدای جان بود خجاست بنیاد و سواد حاجت بکر حال این و آن ما که کشید سیر دینی ما که استازان سیر هر که او دود و دود چون یکی باشد یکی در هر بر تخت آن دین می در وزن از خم می خوش در شال می و آب دلا با دین ماند یک رنگ با دین آن کسیر و در با دین آن فرد سرگردان بی خیانت حق این روزگار خاک سر یکی نماید آن ما که از کفر او خبر هر کجا کونی به از وی چشم این دین سستی و سستی که خورشید را بنی غنی کی سیر دی میخ این است صد جو عالم است که دانم بش قدرت خدا میدان حق و معرفت بنی سستی بش می و دشمن افکوس بود</p> |
|--|---|---|---|

صد نه امان در دست است
 پس دل چون کوه را آید
 ای بسا که آن کج کج کاو
 چون زنی از کار برسد
 دفع می بردت سوی مرغ
 پس به این کین سخا کردن
 انوارم زاده ای خفت
 که جهان بر رفس کرد
 مین آن خفتلر حکمت کند
 در خانی کجها نمان کند
 در شب سوزش من بگویم
 کو که آن در باز خود است
 صد نه امان خفتلر کند
 دیدار او بدو قسم است
 چون فتنه کرد و مست شود
 چون با هر اید و بید
 خلق دیوانه شدند از او
 گفته ایشان شست با بوی
 با چو طلاق و بار اوله تو
 آن امیر و در خافت
 ز بهانه مسکلی و باز دور
 افتد اندین جهان با کن
 بعد خفتلر جوای طند
 گفت آن کسی که کج است
 بنده اند کوش حرم و آن

میش حرف ای شش آن مار بود
 مرغ ز بیک باد و باو نخت
 کان خیال از پیش ناستد
 مسیح کرد و در خاند هر
 سوی آب و گل شدی در
 پیش آن سخا این جبار و
 چند نبداری نو پستی را
 تاب خور بکند دوش و
 مین آن زهر آب نشت
 خازن کل جسمه را جان کند
 و خطر اکند است در صورت
 و کله او می جست نبداری
 بای اندر و بد او کلی
 در غنا افت و در کور
 چشم و حرم و خردی
 از فانی حال فانی
 و محاسن چون بود او
 بر سر و کس آن کساره تو
 و آن مردان و خردت
 منبر نیم از دل و مای سپرد
 خیر کن هر روز و هر روز
 آب را بکج ز جو در داند
 سیدین که چشم خود بر
 بنده آن کوش سکوس سر

باغبین فاخته داند
 فتم و خالیز کردن
 کاو که بود تا و ریش او
 عوفی راز هر کردن
 خوشین بر اسخ کردی
 اسب عت سوی آن نانی
 چند کوی من کبیر می
 و ند چون او صد و در
 آن کجا انیز را ساز و
 بر و در و آتش ابرام
 مد پست و درش اند
 و دین با چون می طاعت
 خلق ناکس را و با خود
 جانهای خلق من اند
 در مردان و فکند
 از به منت کشته
 از سر ارام و از هر خدا
 گفت جاتم از جهان دور
 کین چه بد نیست با ای
 و خنجر خوشت خود کرده
 مید و دل مرز اکن
 ای که خنجر و ز فتنه
 بنده آن کوش سکوس سر

چون نبرد که ناستد خوس
 چک پسته می کید و خشت
 خاک چو دشت شش افرو
 آب گل کشن به سحر ای
 زدن و جودی که بدو
 اوم بسجود و نشناختی
 این چهار ابر کس از خود
 نیست که اند خدا را
 مهر مار و پندار اسباب
 ای روح ساز و جسم
 در خیالاتش جو تو
 جد و چون ازین فتنه
 روحان دید خود و دید
 کربش هر کس با با خود
 ی زید و زانو و اند
 بود و خلوت چهل چاه
 لای و زاری عسی کرد
 پیش ازین مار و اید
 لیکه پروان آمدن و
 از دل جهان مانع با تو
 ماز شیر طاعت تو خورده
 بی تو که دنیا از جهان
 افتد اند خلق را و اید
 و خط کشا و زبان سکون
 ناکه و دین کر آن با کن

چند هفت تا چنین چون نانی
 اورد و چیت باغون کوی
 ای عیت را از دشت کرد
 در کتب از این برادران
 در کتب از این برادران

خرابه

| | | | |
|---|--|---|---|
| بی حسرتی کوشی کوه خور سیر بر دشت قول و فعل خوشی دگر خوشی زیاد چو کوه سر از رخسار خلی آوردن سکوی از ان سکوی چو کوه خدای حکیم رخ جو چار باره در طاقت باره فضل ناگهان دمی بر خلی برخ پناز بر سر چو بران دور از وطن تو خاستن کند تا تو بار خال بر از ملک صورت رفت بود ملک سودت رفت برای بهشت گفت خجسته ای خود گویند که حکیم با حال انکار نیست من بخارم شد این خوش انگ دگر است از زلف تو ما جو خنک و قور خنده زنی ما جو نظر خیم اندر و خسته ما جو همایم و بستنهای چو شلن پیدا و نایب است ازت می نویدی نیست در یکی گشت جنت و جود ما جو دم و تقاضایان من قدرت جود می بار | انقلاب ارجی را بشنید سیر باطن است بلاهی بر جان بای در دریا نهاد گاه کن و گاه دریا گاه ما از سستی از ان جانی در این میدان که توت بست بر صحن قدرت کار فضل سکین را از ان کن نقد هر که در ان شود گوش ما گفت نه می کند ای سما که تو منور و سما چوب عقل و زور چو در جان و در دهن ما جو سولم با حال خور آه و آه است از میان جان راری از مانی تو را می بر دوات ما دست ای خور تو جو و طلق فغانی انکه نامید است از انک سار عاشق خود کرده قوی نفس ناگشتی که نر کند لطیف با گفته ما می کند ما جو زان جودش من | باخت و کوی سار را می نوی چو جسم خشک خشکی سج خالی و جسم فم و فم آب جو را کجا خواهی بوی گفت کوی ظاهر که در جند در این میدان که توت بست و نه هر رخ اندان دوی چو کوه دانه بار و بعد از ان چون بار و بر سر او خود گوش ما هست چو کوی ی تو بار از ملک است چوب عقل و زور چو در جان و در دهن ما جو سولم با حال خور آه و آه است از میان جان راری از مانی تو را می بر دوات ما دست ای خور تو جو و طلق فغانی انکه نامید است از انک سار عاشق خود کرده قوی نفس ناگشتی که نر کند لطیف با گفته ما می کند ما جو زان جودش من | نور گشت خدای می باری سیر جان با در دل دریا نهاد سج آبی خود و سکر است می جو را را کجا خواهی بوی سج ناگشتی که در جند این قرب و این جفا با نقد هر رخ اندان دوی چو کوه دانه بار و بعد از ان چون بار و بر سر او خود گوش ما هست چو کوی ی تو بار از ملک است چوب عقل و زور چو در جان و در دهن ما جو سولم با حال خور آه و آه است از میان جان راری از مانی تو را می بر دوات ما دست ای خور تو جو و طلق فغانی انکه نامید است از انک سار عاشق خود کرده قوی نفس ناگشتی که نر کند لطیف با گفته ما می کند ما جو زان جودش من |
|---|--|---|---|

چشمه های این
 این جایی است
 چشمه های این
 این جایی است
 صفح خود قدر ما دانسته
 در و ما با هم دو دانسته
 چشمه های این
 این جایی است
 این جایی است
 این جایی است

دست فی تاروت جنبه
که بر لیم بران فی زکات
زندی باشد دلیل اضطراب
ز جاستادین شکر دان
مست این را خوش جهان
آن زمان که شیوی جبار تو
حد و جهان بیکتی زود
پیش این اصل را
کز جبر شش لای زار است
و در تو بی بی که باب
چون تو چو اونی سینه
در جهان کاری که
انبار کار بعضی خستیار
کافران چون سخن
این سخن باین
آن و در یارانه
دی در دیوار کن
الوداع ای دوست
پهلوی می نشینم
اکسانی آن امیر از
و آن امیران در
لیک نام من
اینکه این طوار
هر کی را کرد
من تن طوار

نطق فی نوم زنده و فو
ماکان و تیر انداز
جملت باشد دلیل
خاطر از تیر نا
کندی از کفر و
می کنی از جرم
جز که طاعت
هر که او دست
پیش ز بخت جبار
بر تو سوگان
در می پستی
اندران جری
جاملان را که
سخن و بیدار خوش

نور و قون بلد خوان
این نه جبر این
که بنویسی
و در کوی
حسرت و ناری
می نماید
بس بخت
هر که او
بند و زنجیر
بس تو سوزنی
در هر آن
آب سواد که
زانکه هر
انجا چون

گفت بیز و اریست
و از جباری
وین وین
ماه حق
وقت بیداری
بیکتی نیست
خی خست
هر که او
کی اسیر
زانکه بود
قدرت خود
کافران در
می رود
سوی جبین
باز که
کز خود
بود این
من شوم
بر خاند
غیب حق
با بکشتن
دعوی شای
نیت ناب
هر کی
چون حرف

اینکه از خست و بخت
بخت و بخت

اینکه از خست و بخت
بخت و بخت

| | | | | | |
|---|---|--|---|--|---|
| چون این کار خدای حکم آن چونکه خلق از ترک او آگاه شد که آن عود را هم خداوند سر و آن صفاتی بر سر کوشش می بعد از خلق گفتندی که باجای پوششهایش اقام چونکه از من درین وسیله چون خداوند زین را در میان فی دو باشد تا وی صورت نور و در چشمش توان زد و چون از عارضی در مکان که تو صدیب و صدای شیری تصاویر را در آن خوشبخت در تو گذازی و حجابی او نسبت بودیم و یک جبهه چون بصورت آمد آن نور شیخ این را گفتی من از وی چون این آگاهی بی اسرار زین سبب من می کردم و یک امیری بدان امیر من گفت اینک نایب آن مروت آن امیری در کار او آگاه آن امیران در یک یک خط صد هزاران مرد در شمشیر تخمی و شمشیر کوشند بود | چون این کردیم این ضعیفان بر سر کوشش یافتند از عرب و از ترک اند و کرده خور از در چشم می تصاویر را در آن خوشبخت در تو گذازی و حجابی او نسبت بودیم و یک جبهه چون بصورت آمد آن نور شیخ این را گفتی من از وی چون این آگاهی بی اسرار زین سبب من می کردم و یک امیری بدان امیر من گفت اینک نایب آن مروت آن امیری در کار او آگاه آن امیران در یک یک خط صد هزاران مرد در شمشیر تخمی و شمشیر کوشند بود | بعد از آن چو روز دیگر خلق چنان جیسند بر او خاک او که در بر نهایی کوشش جواز در درفش صفای تصاویر را در آن خوشبخت در تو گذازی و حجابی او نسبت بودیم و یک جبهه چون بصورت آمد آن نور شیخ این را گفتی من از وی چون این آگاهی بی اسرار زین سبب من می کردم و یک امیری بدان امیر من گفت اینک نایب آن مروت آن امیری در کار او آگاه آن امیران در یک یک خط صد هزاران مرد در شمشیر تخمی و شمشیر کوشند بود | چون این کردیم این ضعیفان بر سر کوشش یافتند از عرب و از ترک اند و کرده خور از در چشم می تصاویر را در آن خوشبخت در تو گذازی و حجابی او نسبت بودیم و یک جبهه چون بصورت آمد آن نور شیخ این را گفتی من از وی چون این آگاهی بی اسرار زین سبب من می کردم و یک امیری بدان امیر من گفت اینک نایب آن مروت آن امیری در کار او آگاه آن امیران در یک یک خط صد هزاران مرد در شمشیر تخمی و شمشیر کوشند بود | بعد از آن چو روز دیگر خلق چنان جیسند بر او خاک او که در بر نهایی کوشش جواز در درفش صفای تصاویر را در آن خوشبخت در تو گذازی و حجابی او نسبت بودیم و یک جبهه چون بصورت آمد آن نور شیخ این را گفتی من از وی چون این آگاهی بی اسرار زین سبب من می کردم و یک امیری بدان امیر من گفت اینک نایب آن مروت آن امیری در کار او آگاه آن امیران در یک یک خط صد هزاران مرد در شمشیر تخمی و شمشیر کوشند بود | چون این کردیم این ضعیفان بر سر کوشش یافتند از عرب و از ترک اند و کرده خور از در چشم می تصاویر را در آن خوشبخت در تو گذازی و حجابی او نسبت بودیم و یک جبهه چون بصورت آمد آن نور شیخ این را گفتی من از وی چون این آگاهی بی اسرار زین سبب من می کردم و یک امیری بدان امیر من گفت اینک نایب آن مروت آن امیری در کار او آگاه آن امیران در یک یک خط صد هزاران مرد در شمشیر تخمی و شمشیر کوشند بود |
|---|---|--|---|--|---|

این کتاب را در این روز
تألیف این کتاب
تألیف این کتاب

| | | | |
|--|---|--|---|
| کشتن و مردن که برین ثبت همچو بیست خود بداند بختی اهل محبتی باشد تا ناخلف اندر بود محبت که بود چوین سرو و دیگر طلب جود و نایان محبت کفایت ای مبارک خنده اش کوکله ناخندان باغ را خندان کند مهر پاک در میان جان دل ترا در کوی اهل دل دست زن درون محبت | چون اندر و بسپار یک کشتن و آنچه بسپاردت خود درویش هر خدایی و مسم باشد بقا چون بدون شد سوختن را در بود و الحاحش بیش از کز است و نامرست بهمان می نماید دل چو در آتش جان محبت مردان از مردان کند دل من الا بهر دل خوشان نزداد بر سر آب و گوشت کند | چون شربت او شد یادگ رو محبتی کوش ای محبت جان بی محبتی نیست از بی بخت چوین را مهر در کارزار بخت در نزد او خانه او نیست کر آری محبتی خندان بخور نامبارک خنده اش کوکله کز نوک محبت مردان شود کوی نومیدی مرو امید این خدای دل من هم کند | و آنکه پوشیدت خود فریاد زانکه محبتی برین صورت است چون بخت چوین درویش بخت کر اول ناگرد و کلزار دیدن ایشان نخواهی گشت تا در خنده و زنده او خبر کردمان او سپاسی دل نمود چون صاحب دل کوکله سوی ناگهی مرو خورشید رو بگو اقبال او محبتی نازاکر آتش بیانی محبتی بود و کز و صوم و اکل او رو نهادند بران و لطف |
| بود در این نام مصطف طایفه خیران بر مواب اندرین فتنه که گم آن کرد نسل ایشان تیرم سپارد سپندان و خوار شدند هم بخت ویشان و کلان نام احمد چون حساری شد یک شد و کز پس آن جهود کز خیر خوی ازین دیگر خوج هر که او نهاد و خوش سینی و آنکه هر چه این گذران کلان یک گشت این تیرم فدا شد تیرم طایبان و کنگری نمودن کرد خانه نمود | آن سر سپردن بجز صفا چون رسیدندی بدان مقام ایم از فتنه بزد و کشتن نام احمد ناصر آمد بر شد اندر تیرم رای شود من دفعه از پی طواری کزبان تا به باشد و است آن روح ایست و است و است و است | بود و کز جمله و شکل او بود و او ندی بدان نام ایم از تیرم امیران و وزیر وان کرده و دیگر از تیرم مستمان و خوار شدند نام احمد آخسین بکشد جماعتین خوار بر دران غایت | دینا نام احمد پسر نام احمد و شمشیر کشته محروم از خود و سر ناگوشش چون کندی کاغذ افقا و از جای آن در در سلاک قوم محبتی نمود این شد و کز قسم روی او قد لیما و علم و اخلاص و وجود آید و در دیش چنان انچه میر است او را لکن شعد آنجا نب رو کانی مرد را با آخری خود محبت |

عالمش گزیده باشد بطر
آخر اند از دای چشم
رسخاں در تاب او خفا
خشم مری نباشد خشم
حق نشاندان نور در جبهه
هر که او ان عشق ناب
کوار ملک از روی مر
صفت اهد نام آن زلف لطیف
از سر که سبیل می خیزد
آن جهود ملک بهین چرخ
کامک این بت را جو دارد
مادر بهایت نفس نکات
سنگ و آهن زاب کی باک
تب چون نادر بونی که چند
آب خم و کون کفانی شود
آن بت بیخوت چون سنگ
بت شکن پس بند بگل
هر نفس مری و در هر کون
دست را اندر اهر و حد
یک زن با فضل او در ان
بود آن زن پاک دین و تو
خواست آن زن طبع اگر
چشم نه بدست آن از چرخ
آذر او آب من کشتن شال
مرک می دیدم که زون ز تو

بیل کی دارد و عشق و
که خرق و نفس خود اند
نی بهم بپوسته فی از جمیل
مستقلب رو غالب و مغلوب
مقبول بدشته دامان
زان نثار فوری بهر شده
از درون جو زنگ سحر خیزد
لغت احمدی این زلف
بیت شمع بهت چو بهت نیست
بیت شمع را بهت و نور آید
و زیند و در دلش است
را که آن ماست و این خیزد
آدمی با این دو کی این بود
در دهن سنگ و آهن کی
آب چشمه ناز و باقی بود
نفس بت که چشمه بر شا
سحر دیدن نفس چهل بیت
غرقه صد خون با خون
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور

در بود مری خیزد خو
سایران در سما نای و کر
هر که او باشد طالع زان کج
نور غالب این نفس و
و آن نثار فوری او باشد
خیزد و مار و بهما سوست
زنگهای نیک از خم صفا
آنچه از رویا بدر میسرود
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور
بیت شمع و جان و نور

خنگ و بهن خیزد حیات
نور این صفت آسمان با نور
نفس او کفایت رسد در جم
در میان اصعب نور حق
روی از غیر خدا نیست
طبلان را عشق باری با
زنگ شمعان از سیمای
از سما کجا که انا میرود
وزن ما جان عشق این زو
پهلی اش بجا بر می کرد
از بت نفسی بستی دیگر بود
این شر از آب میگیر و قرار
آب را بر نایشان بود که
قطر ایشان کفر و ساجود
نفس مر آب سیر را خیزد
و آب چشمه می زان می کشد
فقد و درخ جوان صفت قد
آب ایا زان زلف می خیزد
ای برادر و ان ازو جل
دند در اش بوی می کشد
زان بهر سید و دل از این
که چه در صورت میان چشم
تا به جی عزت خاصان حق
که در اش یافت سر و سیم
در جهان خوش بوی خیزد

| | | |
|---|---|--|
| من جبار چون رسم دیک تجانی نیت کجاست اندازد که اقبال اند من ز رحمت بکشمایم بای اندازد می بکشانم همه با یک نیز در میان آن که بی موکل کشش از غش و آن بهودی نشد سیر و محمل که شیطان هم در او خندید آن که می دید جبار حق آن و آن که در دوزخ خوان من ز انکس میگردم چهل در خدا خواهد که بوند جبار ای خنک چینی که آن کرمان هر کجای آب روان سیر بود اشک خوی راهم که بر خند روانش که در شکای تند خو و خجای تو بر آن است چشم بند است ای عجب بوی جادوی کردت کسی با سیمیا گفت آنش من عام ای کجاست بروز که به بکان ز کجاست من ز یک کوشم در سیمیا خون غش می تو در سیمیا چون بخوابد من غم سیمیا | چون درین آتش بدیدم کمال و آن جهانی است کجاست اندازد در من دولت است که طرب خود نیم بر دای خیر عذب دین خدای بر می شد جان خلقان ز اندک شیرین کردن فرج از د شدش چنان زین بر تار دل و یو خود هم به رود و دل اندازد پیش بدیدم عالی اندازد در من کمال است قدرت آن سکت بین انداز اندازد و دیگر از هم خوان اندازد می بر دای خلق خود را بعد از آن چون تا چنان شد که آن خلق را کند ایان خلق فاشتر شدند آنچه می ناله در دوی کسان | فد و فزه اند و سیمیا من که این اندازد و سیمیا نیم سیمیا قدرت و لطیف کند ز کوشش شاه بنما و سیمیا اندازد بر هر که دایه و سیمیا می کشند اندازد ز کوشش منع میگردند کاش و سیمیا مدققی جسم صاف و سیمیا جسم شد و چهره آن کسان شد و دیده آن او ایشان ای ترا الطاف و سیمیا میلش اند و سیمیا میل مار جانب زاری کند مرد از چپن جهاک سیمیا تا ز من جانب بد و سیمیا رحم خوی بر سیمیا یا ز بخش ما و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا با خلاف طبع و سیمیا تبع هم هم و سیمیا احمد و سیمیا اندازد و سیمیا سوزش اند و سیمیا با من و سیمیا |
| نام احمد در دانش نامه من بدیم انکس را سیمیا لم زنده عیب میخوان زای جابون دل که آن برین هر کجای اشک روان و سیمیا | بر اندک می سیمیا چون خدا خواهد که بر دای چون خدا خواهد که بر دای اخر هر که به آخر خلق است باشش چون دایه و سیمیا | چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا |
| چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا | چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا | چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا چون نوزی جیم و سیمیا |

مکر

| | | | |
|---|--|---|---|
| پیش از آتش مجید نه تمام این و سنگ تمام جسم نه کین سبب را آن سبب افکند این سبب را آن سبب عاقل کند این سبب چه بود بازی کو این سببهای بسیار جهان با دانش میشود از امر حق که بودی واقف از حق جان | چو عاشق روز و شب جان کین دو چیز اند چون مرد بی سبب هرگز سبب کی نماند باز گاهی بی مرد عاقل کند افزون چنان رسد آنگون مان و مان زین صبح سرگردان هر دو سرست انداز حق | سنگ بر این زنی آتش سنگ و آتش خود سبب بود و آن سببها که بنیاد این این سبب را محرم اند کردن چرخ درین راه است تا غافل صغیر و سرگردان آب حلق و آتش خشم ای سیر | هم بامری قسم بر دل نوبه ز کرای مرد و نیک آن سببها زین سببها بر و آن سببها برست محرم چرخ کرد از اندین رکت تا غافل صغیر و سرگردان هم بامری قسم بر دل زنی که کردی میان قوم |
| چو در دامن غلج کشید چنین سببها را می کشید چنین که گویا خنجر فی اندین چنان بود اجل با جانان ز آتش شعله نور در دهان خاک نازد از او جوان بست تخت نجار و دل چو غیب گرگی موی خنجر | ز می شد با دکانجا کشید کرد بر کوه در خطه بدید کوه بنفشه زنی زان ز می و خوش چون هم بود باقی ز ابرده تا خنجر زین باز در خنجر بفرود کشید مخ خنجر شد زنجیر صدق | هر که چو دل بود زان جهان چون بگوید شد او در غایت با دهن و لک و دهن و شین آتش ابر و سیم را اندین مخ و دیه چون با هم حق آب و گل چون نازد می کشید کوه طراز نور چشم | چون بامری قسم بر دل نوبه ز کرای مرد و نیک آن سببها زین سببها بر و آن سببها برست محرم چرخ کرد از اندین رکت تا غافل صغیر و سرگردان هم بامری قسم بر دل زنی که کردی میان قوم |
| این محراب دیوان شاه بود نمایند از دست و بند کرد صدان آتش چو کبر بود هم ز آتش اده بود فلان آب و دست اندر اما و به آب اندر حوض کشند و سبب درین غیب چنانی را چنان زنی انفسه را انفسه | چو در دامن غلج کشید کرد بر کوه در خطه بدید کوه بنفشه زنی زان ز می و خوش چون هم بود باقی ز ابرده تا خنجر زین باز در خنجر بفرود کشید مخ خنجر شد زنجیر صدق | با دهن و لک و دهن و شین آتش ابر و سیم را اندین مخ و دیه چون با هم حق آب و گل چون نازد می کشید کوه طراز نور چشم | چون بامری قسم بر دل نوبه ز کرای مرد و نیک آن سببها زین سببها بر و آن سببها برست محرم چرخ کرد از اندین رکت تا غافل صغیر و سرگردان هم بامری قسم بر دل زنی که کردی میان قوم |
| ز عین الی انما ز عین الی انما ز عین الی انما ز عین الی انما ز عین الی انما ز عین الی انما ز عین الی انما ز عین الی انما | کین دو چیز اند چون مرد بی سبب هرگز سبب کی نماند باز گاهی بی مرد عاقل کند افزون چنان رسد آنگون مان و مان زین صبح سرگردان هر دو سرست انداز حق | سنگ بر این زنی آتش سنگ و آتش خود سبب بود و آن سببها که بنیاد این این سببها برست محرم کردن چرخ درین راه است تا غافل صغیر و سرگردان آب حلق و آتش خشم ای سیر | هم بامری قسم بر دل نوبه ز کرای مرد و نیک آن سببها زین سببها بر و آن سببها برست محرم چرخ کرد از اندین رکت تا غافل صغیر و سرگردان هم بامری قسم بر دل زنی که کردی میان قوم |

| | | | |
|--|--|---|---|
| پارسی گویم یعنی کیشش ذوق جنس از جنس باشد خود هم آید و مان که جنسی مانود در غیر جنس باشد ذوق میرغ را که ذوق آید از صغیر مفسد که خوش شود از لذت | زان حرف آید که ابدان شش ذوق جزو او کل خود باشد لشت جنسی ما و اند ما ذوق آن که مانند باشد جنس را چون که جنس خود نباشد نظیر لیک آن رسوا شود در دامن | چشم هر قوی بسوی مانع با که آن قابل جنسی بود عش جنسیت ندارد آب و نان آنکه مانند است باشد عاقل نشسته را که ذوق آید از سر نماز را دوست نازد و نکلند | کمان حرف یک روز دو سر چون بد و بدست جنسی بود خست بار آخر از اجتناب عاریت باقی نماند ثابت چون رسد در وی که در جود ناخیال که ترا چه خلعت |
| در کینه باز جوان نفس را حافظه بخت در وادی خون جسد که در اندام دین است گفت آری که وفا بشم که | بودشان از شیر و آب شش که و طغنه ما تر او ارم سپر که سبب شش است مردم که آن شیر از کین در می بود | در کینه باز جوان نفس را حافظه بخت در وادی خون جسد که در اندام دین است گفت آری که وفا بشم که | از کینه باز جوان نفس را حافظه بخت در وادی خون جسد که در اندام دین است گفت آری که وفا بشم که |
| من ملک فعل و مکر مردم کوش من لایع المومنین جمعه گفتند ای حکیم با خبر با قصا بخت من ای تندباز | مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود | مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود | مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود مردم که آن شیر از کین در می بود |
| گفت آری که تو کل ستر رزا که سبب است نوم گفتند که از صغیر نیت کسی از تو کل خیر | این سبب هم است بهر از تو کل در سبب کل نیت کسی از تو کل خیر نیت کسی از تو کل خیر | این سبب هم است بهر از تو کل در سبب کل نیت کسی از تو کل خیر نیت کسی از تو کل خیر | این سبب هم است بهر از تو کل در سبب کل نیت کسی از تو کل خیر نیت کسی از تو کل خیر |
| جسد که در دین است صدور از آن طاعت آن وید ما را در قسم الهی چون ضوئی است و بی نور | جسد که در دین است صدور از آن طاعت آن وید ما را در قسم الهی چون ضوئی است و بی نور | جسد که در دین است صدور از آن طاعت آن وید ما را در قسم الهی چون ضوئی است و بی نور | جسد که در دین است صدور از آن طاعت آن وید ما را در قسم الهی چون ضوئی است و بی نور |
| چون با بر او بی نیت انکه او را نیت مان | چون با بر او بی نیت انکه او را نیت مان | چون با بر او بی نیت انکه او را نیت مان | چون با بر او بی نیت انکه او را نیت مان |

| | | | |
|--|--|--|---|
| <p>باید پادشاهت باید سوی نام خواج چون سلی بدست نین چون شادمانش را بر جان سجده قبول کرد اندر زان سجده نکست قدرت بود چرخ خفت بود در ره محبت ناکشاف افشان کند هر خط او در اشارت شمشیر امینی زانی</p> | <p>مست جری بود این چنان بی زبان معلوم شد و کرد در بای آن اشارت جان قابل قبول کرد اندر زان چرخ تو انکار آن نکست بود نایب پستی آن درود که نکست بر خفته بر زدن نقل از او مردنداری و چون سستی زانی</p> | <p>بای دلری چون کی خود را دست همچون پیل اشارت می پس اشارت می اسرار است قابل امرویی قابل شوی سکه قدرت قدرت او و نکست ان محبت می قابل سستی چرخ خفت در میان ره زانی این قدر صلی که داری کم نکست</p> | <p>دست داری چون جهان از اندیشی حبابی است بار برادر ز نوکارت دید دست جوی حبابی است چرخ نکست نکست بود چرخ بر آن درخت بود برخی بی حکام کی باید ان هر که فعل از وی سبب بود ی بودی شکر را در قهر کان در میان کین سبب چرخ در تاخت ده صد و نمردل من افعال محال ماندگار و حکمای کردگار چرخ جوی سبب بود در اصل جهان درود پس جهان گفت ای خواجه گفت فزاید دلای جان نمردل من افعال محال بر دوی قهر نکست چرخ جوی سبب بود گفت فزاید دلای جان نمردل من افعال محال بر دوی قهر نکست چرخ جوی سبب بود گفت فزاید دلای جان نمردل من افعال محال بر دوی قهر نکست</p> |
| <p>کسی جز نایب مدله ای ندارد ساده مردی چنانکه می شود رویش از چشم زد و هر دو گفت عزرا یل در من اینچنین تا مردان خجسته بستن بود تس درویشی نشان آن هر روز و وقت دیوان و لغا ای محبت این کرده پستی بر آن گفت من نکست کی کردم نظر از عجب کفتم که او را صد پست نوم کار جبارا محبت از که بکر ز اند خدا این محال</p> | <p>کسی جز نایب مدله ای ندارد ساده مردی چنانکه می شود رویش از چشم زد و هر دو گفت عزرا یل در من اینچنین تا مردان خجسته بستن بود تس درویشی نشان آن هر روز و وقت دیوان و لغا ای محبت این کرده پستی بر آن گفت من نکست کی کردم نظر از عجب کفتم که او را صد پست نوم کار جبارا محبت از که بکر ز اند خدا این محال</p> | <p>کسی جز نایب مدله ای ندارد ساده مردی چنانکه می شود رویش از چشم زد و هر دو گفت عزرا یل در من اینچنین تا مردان خجسته بستن بود تس درویشی نشان آن هر روز و وقت دیوان و لغا ای محبت این کرده پستی بر آن گفت من نکست کی کردم نظر از عجب کفتم که او را صد پست نوم کار جبارا محبت از که بکر ز اند خدا این محال</p> | <p>کسی جز نایب مدله ای ندارد ساده مردی چنانکه می شود رویش از چشم زد و هر دو گفت عزرا یل در من اینچنین تا مردان خجسته بستن بود تس درویشی نشان آن هر روز و وقت دیوان و لغا ای محبت این کرده پستی بر آن گفت من نکست کی کردم نظر از عجب کفتم که او را صد پست نوم کار جبارا محبت از که بکر ز اند خدا این محال</p> |

| | | | | |
|--|---|--|---|--|
| سپهر ابرار و جادو مومنان چشمشان همه حال لطیف چند میکن تا توانی ای کباب کافوم من که زبان کز دست بر محلی هست کوهستان کران باشد که زندان خیره چیت دنیا از خدا غافل چون که مال ملک از دل باند کوت سر بسته اندر آفت که به جلایان جهان ملک است چند نیست مدد و احسان زین نظر بسیار با کفایت عدا که زنده باشد بر زبان قور بر هر کوفه قادی رود نغم گفتندش که چندین کوه و موجودهای مای مستور گفت ای باران مرا صلت هر سپهر است از راه جهان که خاک راه روشن شود روشن چون مردک در خور چین چه داشت اندک تو شمر سبحی با خود فصاحت در پی جانها سازد پراز حسد لای آدمی خاکی ز حق آموخت علم ز اید شمس و خورشید سال | نادرین ساعت تا غار جان کلش بی من طریقت موطر در طریقت بسیار اولیا در ره ایمان و طاعت کفایت نیک حاجی هست که کعبه است آن که خمره نیست آن که شکر است نی فحاش و فخره و فرزند زان میدان خوش خوشی گویان از دل بر باد و فو و آفت ملک در چشم ولی و لایق | حق خالی چند ساز از دست و انما شان مرغ کرد و کوی بصفا چسب زدن بود جهان نیک نیست بهین سر زدن کوه تا در ترک دنیا و اوست این جهان زندان و نارنگ مال را که بر حق پستی محول آب در شنی مملکت شنی است باد در شنی جود بر مال بود بس دمان دل بر بند و کمر | رو به راه و خورشید قسم هر روزش نیاید بی ملک چون بگرگوش امان شود خدا را که این رخ و شمس در خاکی نیست شیخ و شمس و شمس و شمس تا که کم از بلا سپهر حق مجنین تا مخلصی نخواهد شد از بزرگی مردک سلسله مرد چرا بس خورشید و شمس هدایت این دم لای جان حق بر و آن جسم را بخت تا بهنم آسمان از و خست چون نبندی که داند که سالار | نغم گفتندش که چندین کوه و موجودهای مای مستور گفت ای باران مرا صلت هر سپهر است از راه جهان که خاک راه روشن شود روشن چون مردک در خور چین چه داشت اندک تو شمر سبحی با خود فصاحت در پی جانها سازد پراز حسد لای آدمی خاکی ز حق آموخت علم ز اید شمس و خورشید سال |
|--|---|--|---|--|

عدهای اصل هستند بوزند
چند صورت آخری صورت پر
عشر بود و اصل دوست
شده شریک آن عالم جدید
چند پاستن از آن نفوذ
میزند بر تن نسوی نامکان
این سخن بایان ندارد و جو
کوش فرمودش دیگر کوش
خاتم ملک سلیمانیت علم
رو بیک دین زسان بگو
آدمی را دشمن جهان هستی
عشرانی تو کرد و ببار
خار خاله و مومنه
با پخته بیکان رو کرده
بعد از آن گشتن کوش
ماتر اوداک و شکاری
کفت هر رازی نباید با کفت
از صفا کرم زنی با آینه
کین سر خیمت بیار و عدد
کرد و به برن را بیدی بسم
مشیت کردی هر سید
او جواب خویش بکنی از
خام آن خرگوشی بخت
دستی نامزد و اندر شدن
کفت من گفتم که بعد از آن

با کز دستبر اندان علم بلند
جان بی معنی است دوست
نکر از صورت چو خرد است
چون سک احباب را دادند
چون جانش خرق شد و بگر
از نیا بدین که کوش
جد عالم صورت و شمس
ز و نیک و بکر در صف او
آدمی با خد خالق کسی
بر تو آشی بزم خد خد
از هزاران کسر بودی یک
بار صیبت پس ز و ش
در میان آراجه در اوست
معلما عقل را باری و هر
میگردد از کوش
بزه کرد و دو با آینه
کر کینت است چون فاند
وزین مانند جو سوزان
کفت پیش جواب و بجز
وز سواش ی بزدی بجز
بعد از آن گشتن بجز
خام بخت خام دست

قطره دل را یکی که هر ف
که صورت آدمی بن بری
جان گشت آن صورت بی
وصف صورت نیست اندر
عالم و عادل بود و نامها
کوش بی در میان بخت
می بخت در فلک خوشید
عوش سوی نقد خرگوش
رو و روبرو بازی خرگوش
آدمی را زین بجز باری
ز و بری و دیوس صفا
خلف جهان بختن و
در جهان خادد است
باش صفا تو میل شود
بار صیبت پس ز و ش
ای که بختی تو بچه
کفت بجز بخت ای رای زن
میرد از کوش
خود بان این ستم جهان
که بوی باکی دو الوداع
نشورت دارند سر و شیده
موشالی بخت کفتی رای
این سخن بایان ندارد و بار
ان سبب گشتن آدم
بود بخت مراد و بخت

کان بدر با تو که دونه اند
احمد و بوجل خود یک
بگو آن جوهر یکبار
عالم و عادل بود و نامها
کوش بی در میان بخت
می بخت در فلک خوشید
عوش سوی نقد خرگوش
رو و روبرو بازی خرگوش
آدمی را زین بجز باری
ز و بری و دیوس صفا
خلف جهان بختن و
در جهان خادد است
باش صفا تو میل شود
بار صیبت پس ز و ش
ای که بختی تو بچه
کفت بجز بخت ای رای زن
میرد از کوش
خود بان این ستم جهان
که بوی باکی دو الوداع
نشورت دارند سر و شیده
موشالی بخت کفتی رای
این سخن بایان ندارد و بار
ان سبب گشتن آدم
بود بخت مراد و بخت

| | | | |
|---|---|--|---|
| سخت در ماندن است لفظ و اما چون دانست است آن یک مهر مرد خیر و حق بود یک شک منع حکمت خود حکمت چون محکم بود عقل قهر که در این چشم هر که چه بود خود کرد چهره بود پیش و اندک پیش درت ناگون فرمان بدی کز اشکال آید در ناهانان است ایمان بر هوا ناول فران ماند احوال بران طرف و صفت بار از شنید کف من در یاقوتی خور بر سر در می ماند عالم چندین بود کس که کس ناول بکار درای چون خلوت کو پیش خیر میگفت از سر زین پس در شوم پوسته بود که پوست باشد نموده | چون نه پس بدنه لفظ شیرین یک آب که بخی پوست و از خود کتاب محبت را خورد فارغ آید از تحصیل بعد از آن شد عقل حد من این بود ای سلطان ناهان در بگویش با به پوسن یک کس دیده بود اوراق بعد از آن فرمان پس شک وادی کین هوا خصل آن در | راه هموار است در پیش آن یکی یکی که جو شد آب عذب دین بی طالب حکمت نواز لیح عاقل و محو خصل چون جبریل هر که ماند از کمال کف پیغمبر که چون حد من بی حاصل محو دین ناگون اختر کرد ناز کن ایمان کرده ناول حرف | خط محسنی در میان سخت یک است رو طالب از دین حیات ناز که روی و سپهر خصل و اندوه محو کری کامی شمس او همین داند که رخ آرد با مهر بر که مخفی چه قابل زمان بدو بعد از آن که ای هوا زمان کرده خوش ناول کن پست و کز ناول دوره خود از چو شنبان می مرد شنبان و آن نظر از و هم او بل روح او بی روح او بی روح او بی روح او بی |
| کوبی بدست خود کف من خفا و مدنی در سر می نو خشن چشم چندین آن کس در ناله است کز کس بدست بانک و بدست چون در نور کور از | از خود و سر آن کس بر ایک تن در بود چندان ساخت ناول آن کس در ناله است کز کس بدست بانک و بدست چون در نور کور از | از خود و سر آن کس بر ایک تن در بود چندان ساخت ناول آن کس در ناله است کز کس بدست بانک و بدست چون در نور کور از | خط محسنی در میان سخت یک است رو طالب از دین حیات ناز که روی و سپهر خصل و اندوه محو کری کامی شمس او همین داند که رخ آرد با مهر بر که مخفی چه قابل زمان بدو بعد از آن که ای هوا زمان کرده خوش ناول کن پست و کز ناول دوره خود از چو شنبان می مرد شنبان و آن نظر از و هم او بل روح او بی روح او بی روح او بی روح او بی |

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>دان ز تیرنی سترنگی است این درازی صفت از تیرنی است سترانده اش و در چشم ی دو دوی چشت و کنج چون رسید و شیر ز قند نیم خرگوش که بشد انجین گفت خرگوش لاله صمیم گفت چه عذری قصور این عذر حق ز هر چه در پیش بود ای گفت نه کسی را کس عذر بجو کانی بهر جو سید به گفت دارم من کرم بر جای من وقت چشت عذرا شیری اندر راه خدی بند گفت نه باشد نه باشد شرار گفتش کز آن نامار و کر هیکر و پیش لبی بودی کرد بعد ازین زمان شیران در پیش کو و طیفه باریت ره پاک کن</p> | <p>چون ز کشت تیر جنبی است می نماید سرعت از تیرنی صبح سید خرگوش تیر تیر و خشت تیر رفت خشمکین و تند تیر و تیرش بود با یک زدی و خرگوش کای خفت امر را از آنکند او بر زمین این زمان ایند در پیش عذر حق ز هر چه در پیش بود عذر استم دین را کوش دار پیر خسی مار سرودی مند جگر هر کس برم بالای او بار حق خود سوی شافتم قصده هر دو عمره هست کرد پیش من تو بود و تیر کس سار روی نه سپیم برم از تو خبر یار من بستم مرا کز پشت تو حال این بود با تو گفت شود</p> | <p>شوخ اش با چینی سباز طالب این سرکار علامت سید خرگوش تیر تیر و خشت تیر رفت گشت که ندان خفت بود من که پلار از هم بر دادم ترک خواب و غفلت خرگوش مرح می و می سرت باید بر صفت ای خرگوش از دانی خامی از هر زکات جاه خود کم نخواهد گشت دید این کرم گفت بشو که مانند جانی لطیف پاس از هر تو خرگوش در گفتش من بنده پیش سپیم من ترا و هم شست با بر دم گفت عمره را کرده پیش من بارم از رفتی به چندان از وظیفه ببارین امید بر</p> | <p>در نظر اش غایب پس دراز کف تمام الدین که سبکی است و بدکان خرگوشی آید زود وز ویری دفع هر صبت بود من که کوش شیر ز ناله ام فره را این شیرای خرگوش کرد و به خود خدا و ندیم دست عذر حق را می باید شنید من نه خرگوشم که در کوشم طری را تو مران لدر راه خود از کرم دریا کرد و پیش و کم سر نهادم پیش از دانی خفت جنت و مره کرده بود و بدین خواجده نشان که آن بند گیم کرتو باریت کردی از دم در نه زمانی تو اندر کشتن هم جلف و هم بخوبی هم من حق می گویم ترا الحق من پس با و دفع آن بی باک کن در خدمت این سزای تو دم جانی را و ام جانش کرده آب کوی را بگو چون بی بد گشت با شک و جمع تغیل پس جزای آنکه شد با محمود و ام وان که چه ز دانه گوشت و نشان را باز نشانی کرد</p> |
| <p>چون ز کشت تیر جنبی است می نماید سرعت از تیرنی صبح سید خرگوش تیر تیر و خشت تیر رفت خشمکین و تند تیر و تیرش بود با یک زدی و خرگوش کای خفت امر را از آنکند او بر زمین این زمان ایند در پیش عذر حق ز هر چه در پیش بود عذر استم دین را کوش دار پیر خسی مار سرودی مند جگر هر کس برم بالای او بار حق خود سوی شافتم قصده هر دو عمره هست کرد پیش من تو بود و تیر کس سار روی نه سپیم برم از تو خبر یار من بستم مرا کز پشت تو حال این بود با تو گفت شود</p> | <p>شوخ اش با چینی سباز طالب این سرکار علامت سید خرگوش تیر تیر و خشت تیر رفت گشت که ندان خفت بود من که پلار از هم بر دادم ترک خواب و غفلت خرگوش مرح می و می سرت باید بر صفت ای خرگوش از دانی خامی از هر زکات جاه خود کم نخواهد گشت دید این کرم گفت بشو که مانند جانی لطیف پاس از هر تو خرگوش در گفتش من بنده پیش سپیم من ترا و هم شست با بر دم گفت عمره را کرده پیش من بارم از رفتی به چندان از وظیفه ببارین امید بر</p> | <p>در نظر اش غایب پس دراز کف تمام الدین که سبکی است و بدکان خرگوشی آید زود وز ویری دفع هر صبت بود من که کوش شیر ز ناله ام فره را این شیرای خرگوش کرد و به خود خدا و ندیم دست عذر حق را می باید شنید من نه خرگوشم که در کوشم طری را تو مران لدر راه خود از کرم دریا کرد و پیش و کم سر نهادم پیش از دانی خفت جنت و مره کرده بود و بدین خواجده نشان که آن بند گیم کرتو باریت کردی از دم در نه زمانی تو اندر کشتن هم جلف و هم بخوبی هم من حق می گویم ترا الحق من پس با و دفع آن بی باک کن در خدمت این سزای تو دم جانی را و ام جانش کرده آب کوی را بگو چون بی بد گشت با شک و جمع تغیل پس جزای آنکه شد با محمود و ام وان که چه ز دانه گوشت و نشان را باز نشانی کرد</p> | <p>چون ز کشت تیر جنبی است می نماید سرعت از تیرنی صبح سید خرگوش تیر تیر و خشت تیر رفت خشمکین و تند تیر و تیرش بود با یک زدی و خرگوش کای خفت امر را از آنکند او بر زمین این زمان ایند در پیش عذر حق ز هر چه در پیش بود عذر استم دین را کوش دار پیر خسی مار سرودی مند جگر هر کس برم بالای او بار حق خود سوی شافتم قصده هر دو عمره هست کرد پیش من تو بود و تیر کس سار روی نه سپیم برم از تو خبر یار من بستم مرا کز پشت تو حال این بود با تو گفت شود</p> |

چون چنین باشد اقبال امان
کر بستی که دم ای شیر امان
از تراب قهر چون سستی دمی
چیت منی چیت سالی
چون بسلامت را بر آورده
هم زبان و محرم خود باشد
خزانی خوشی و بهو یکست
بنیان محرمی خود دیگرست
جمله مرغان هر یکی اسیر خود
از کبرنی و از سستی خویش
چون که دارد از خیر و از شر
گفت ای شایک من که این
چونم از این بستم بقیه
ای سیمان هر یک که گاه را
نمایی بر شکر آب را
نای جان بشنیده مادر
که مراد از این غرض بودی
بس سیمان گفت ای بهجت
گفت ای نه بر من خورد
که بطلانست دجوی که دهم
در توانا فی بود انکا فران
چون خدا آید شود و این
از خدا این تعبیه کی نادرست
بوالشکر که علم الا سماجست
بر قف کو دوان مبدل شد

ناله و سوس درون سازن
شیر را که بر زبان کین
نستند را صورتی می دمی
منش او یک یک بجان
سخت ناخرمان چون شد
مدلی از غریبی که است
از بهر داندانش و از کار خود
به زن ناره و دوا و رایش
خود کند چار و کر و شل و فلک
بار کویم گفت کوه بهر است
من به چشم آب در غریب
در سفر سب دار این آگاه
با سیمان گفت کویم گفت
چون ندیدی ریش خانی که
کز تو در اول سمیع این درگاه
نک نهادم هر سیمان که دم
جای کند و شهنوی چون گاه
فرد در و بست
باز شراحت می در آن
صد برادران حلقه اندر است
او چنین خواند او که

ناله میکنم کای تو قلم العیوب
آب خوش را صورت آتش
چیت منی ندیدم در چشم
جمله مرغان هر یک اسیر خود
از کبرنی و از سستی خویش
چون که دارد از خیر و از شر
گفت ای شایک من که این
چونم از این بستم بقیه
ای سیمان هر یک که گاه را
نمایی بر شکر آب را
نای جان بشنیده مادر
که مراد از این غرض بودی
بس سیمان گفت ای بهجت
گفت ای نه بر من خورد
که بطلانست دجوی که دهم
در توانا فی بود انکا فران
چون خدا آید شود و این
از خدا این تعبیه کی نادرست
بوالشکر که علم الا سماجست
بر قف کو دوان مبدل شد

کر بستی که دم ای شیر امان
از تراب قهر چون سستی دمی
چیت منی چیت سالی
چون بسلامت را بر آورده
هم زبان و محرم خود باشد
خزانی خوشی و بهو یکست
بنیان محرمی خود دیگرست
جمله مرغان هر یکی اسیر خود
از کبرنی و از سستی خویش
چون که دارد از خیر و از شر
گفت ای شایک من که این
چونم از این بستم بقیه
ای سیمان هر یک که گاه را
نمایی بر شکر آب را
نای جان بشنیده مادر
که مراد از این غرض بودی
بس سیمان گفت ای بهجت
گفت ای نه بر من خورد
که بطلانست دجوی که دهم
در توانا فی بود انکا فران
چون خدا آید شود و این
از خدا این تعبیه کی نادرست
بوالشکر که علم الا سماجست
بر قف کو دوان مبدل شد

| | | |
|---|--|---|
| دکتر هر جری نواز دانه زده موسی نام چوب صبا که بدزد یک نامش منی حاصل این گفت نام ما چشم آدم چون خوب است حق آدم را که نامش بی رم که عجب منی از بی خود بود باغ را خا چون در پای ربنا ناطق گفت و راه من اگر دایم چشم که حکم که قضا بود چشم که حکم ای قضا صد بار که دست این سخن بیان نکرده است چون که زده خانه اندیشه گفت که با هم که دست حق چو سبزه را معرف خواند بانک هر جری رساند خبر زنگ روان دل و دل و دل درین آمو که دست و بار و من آمو که زدی گفت تا نا جان که صابر است در کوه اخر این نامش بر جادان این زمین به کون با لوت این هوا بر من که مقرر انشی که باد و در و در و | سر زلال عالم که سبزه شود مزد خانی نام او دراز و نا سپهر من بودی و زنگ که کن من حضرت کان بود صفا جان و سر نامش نشین بود فاحرم که تا قضا چشم یا تا وی بدو تو چشم بود وزد و دست یافت که کار یعنی آمد خلعت و کم که است من نه تنها جا به علم در راه م قضا و دست بکیر و جانت و فر از رخ حرکت زده گفت با و پس شبیدی و پرا زنگ روم را می پستی جگر زنگ و بو غار اند چون جگر گفت پتیر چشم زک این زنگ و روی سرخ و دل و بانگ انکه در جگر و دل و بشکند این خود او از دل و کلمات افغانی کو را اند نا رگون ماه کو افرو ز در خست و جگر ای سب که زین جای کسان ت خوش کو می و ما می کشد عالم دریا زده مطرب و جگر | دکتر هر جری نواز دانه زده موسی نام چوب صبا که بدزد یک نامش منی حاصل این گفت نام ما چشم آدم چون خوب است حق آدم را که نامش بی رم که عجب منی از بی خود بود باغ را خا چون در پای ربنا ناطق گفت و راه من اگر دایم چشم که حکم که قضا بود چشم که حکم ای قضا صد بار که دست این سخن بیان نکرده است چون که زده خانه اندیشه گفت که با هم که دست حق چو سبزه را معرف خواند بانک هر جری رساند خبر زنگ روان دل و دل و دل درین آمو که دست و بار و من آمو که زدی گفت تا نا جان که صابر است در کوه اخر این نامش بر جادان این زمین به کون با لوت این هوا بر من که مقرر انشی که باد و در و در و |
|---|--|---|

چرخ سرگردان که اندر سبک است
از خود ای بسزدی ز کلام غلط
خامه جوی که ز اندک است
ز ملک ای شتی خداست
لفظ حق این شیر را در کور
شیر کفش تو را بسا باری
گفت آن شیر اندین چه گفت
غلت چه که غلتی خست
گفت من سوزین ام زبان
چو که تیر از در خوش کشید
چو که در چسبک انداخت
چو که خشم خویش را در آب
چاه بظلمت ظلمت لمان
ای که تو از چشم جوی یکی
مرضی غمنا تو بی غمی دمان
که ضعیفی در زمین تو بر امان
شیر تو را در درچه در غلو
ای بساطی که محبتی بر کین
جدو بر خود میکنی ای بساط
در خود آن جدای بسنی پان
شیر را در غم سپید اند که یو
ای بدین خال بد جدی سم
جای در وزن سخی نشیکو
موس از طبعه بنور اند تو
انگ اند که کجور را بر اندل

حال او چون حال فداکاری
نمی یکن حالت هر سبط
زبان و حال و پیش و پس
الف داوشر این دو بند
مرک آن که اندر میان شان
پرسیدن شیر سب
اندین غم زانفت نیست
سر زردا کس که کرد پای غن
گو اندر بر خویشم سبک
اندر آب از شیر او در آب
مرد را که داشت اند چه جید
از چنین کشته جو جانان
از برای خویش جایی میکنی
از بی خا جاد و اندر کوان
غفل اندر سپاه آسمان
خویش را نشانت اندر
خوی تو باشد پیش آن ای
بجو آن شیری که بر خود دارد
در نه و من بودی خود در جان
خوش او اندر و کس بخود
کس خال است آن از هم مردم
نور خورشید که بوی میخورد
غیبت موس را در این چون
ناشد و نایز و نور و انور

که خضی و کمانه که اوج
چو که کلمات را در خست
این عجب بنود که در کشت
چو که او بجز و زنی بود
خواند بر شیر او ازین دو بند
خروج کرد هر که عادت
گفت پس از خم او را که
نایشت و من ای کان کرم
شیر طس خویش و بداند نیست
در فدا و غم جی که گشته بود
هر که ظاهر جیش با هول
که خود چون کرم بد بین
که تو بی جسم تو از تو برید
که بد و پیش کربی بخت کنی
کس قدر او مدی خویش
اندر ایشان نیست سخی خوش
آن نوی جان زخم بر خود میرانی
چون فقر خوی خود اندکی
هر که دمان ضعیفی میکند
موسن آینه صبر که اندر
که کوری این بکوری در آن
چو که تو خطره بنار اندک
هم تو زن یارب از آن طبع

اند و از سعد و نحسی فی جی
خویش آن چون بنامند
این عجب کین برین کشت
چه عجب ر بجز که فانی بود
گفت من بس نامن ام زبان
این سبب که خام نیست
ز آنکه در خوت صفای است
توبه بین کان شیر چه صاف
چشم بچشم که در سبک
خدا به مشیر تو چه میدور
شکل شیری در پیش خویش
ز آنکه طش برش انداخت
صل در محبت جبهه صبر
پیر خود چه بسکی اندر کین
کج جزا طر ابا بلیت رسید
در دوا نیست کبر و چون
و جرم بر خویش نشیند
از نفاق و ظلم بدستی تو
بر خود اندم تا رستنی نمی
بس جان که تو بودن کجایی
کدر آن شیری غمنا بین میکند
این خبری از بس پند تو
خویش را که کوکس مانوش
یکوی را از اندری از بدی
تا شود این مار حاکم جلاور

عالمی را تو که در دو کسب
 این قسم حق با تو که در
 رست و چون نبرد و در
 قدم جانم جواد او سیرم
 سلسل شیرهای دان که شکست
 و جان این شکست و
 با جسم اندر قهر یک سلسل
 نوم گفتند که او را نه
 ای برادر چون به پستی
 هر که است از خوشه ساجد
 چون محمد پاک شد بنی نادر
 حق بدست از مین دیگر
 و نه پستی این جان بود
 بیخ را کشند است کو
 آدمی دیدست و بانی
 چون رسول روم این
 هر طرف اندیشی آن مردگار
 جست و نمانن چون بنده
 زین و نمانن در صف او جدا
 احوال او را دور است
 بهر وایت هست من
 از ششام چنین کسی
 بن سیدم در صف
 بی صلاح این مرد
 هر که کسی را حق

بعد از آن غرض از این بود که
 فریق خود که گمان او شد
 از گمان هر دست بحدیچان
 بانی اندر جواد گسیدیم
 در این میان دوام نداشت
 و چون از چشم دولت برفت
 از دوش پند حضرت دیوان
 هر یک را که وجب اندود
 همچو ماه اند میان خست
 عیب جز آنکه تفرق است
 گفت او از آن سوی است
 بود است که دین دوست
 در میان آورد شکستنی
 می خندی بر میان او دوام
 با جرم جوینده با سنده بود
 هر کس را دید در راه افکار
 این دو صند در هیچ دیوان
 نیست این مرد خوشنما
 هم شیرین دم که با شکست
 من بهفت اندام از زبان
 ز سنان وی هم در کس

چونکه جزوه دوزخست این نفرین
در کجای نهند الا بر دست
چونکه دوشم ز بکار برون
نوت از خوام و نوتی و نوت
وین کسر خطاب
وین کسر خطاب
گفت کوفر خلیفای ششم
که چار زیری در آوازده است
ششم دل اندو ملت یک کد
چون زنی و کوسه بدخواه
هر که باشد ز بسینه فتح باب
و در نخست برود چشم نه
نور چشم نخست را بردارن
روی دوسم در جا صابون
چونکه دین دوست خود کور
دین را بر جبین عمر کاست
کین جبین مروری بود از جبین
دید اعرابی زنی اعرابی آورد
پیشی زلف حمزه را بر رسول
گفت با خود من ششمان بودم
رفتم در پشته شیر و یک
بس که خوردم من زدم زخم را
بیت حمت این از ملک
اندوز ملک عمرت است

بلیغ کل دارد همیشه جزو ما
 این کجای را باز کن کنز را
 روی آوردیم به بکار و خون
 تا بوزن برکم این کوه فاف
 شتر آنت اند خود را شکند
 نابری از سر کفستیم قصه
 تاس آب درخت را فاف
 بخود ویشان مرا وادارند
 واکس جعده لعل حس بام
 اتم برانی غم و حس اندام
 اوز هر شهر به به جلیق
 به هیچ بی از جهان افشا
 او آسمانی هر چه بخوای بین
 از جرم و دین و نادرین اید
 که سلیمان از وی مورب
 درخت ما و آب را ناسک
 از جهان مانند جان شایگان
 گفت غریک بزیارت نخل
 ز بر ما به خشنه بن سایه خدا
 حانی خوش کرد و به جانش نخل
 پیش سلطان مه و کبریا
 روی من زانین مرادند
 دل نوی زبده ام از دیگر
 بهست این مرده و مرگ
 بهو یک است مرده و زنده

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>کرد خدمت هر چه کرد تا نخواست بخت نزل خاندان هر که ز سدر و راکش آن دل باز جاده را دل و از نو از شهاب چرخ جلوه پند شاه و غیرش بست بسیار اهل حال و زمانه گران خالی هر که بر دوش از افروختن شیخ کان بود و طاعت و در آن مرشد که او را شاد مرد گفتن ای سپهر کوکب بعد ممالکان مار و جشم باز برموده از فونی جو خواند گفت با بستن و عین کار با کون ابدان که با چه خواند در دود هر که او شفت هم زین ترجیح با یک طرف تا کی فتم آن معما با شش کوش جان و چشم جان این صفت جنت و جنت چرا این شش سادی چندین به جراتان میان فاف است آن قوم نوگویند پس بر دوش محقر</p> | <p>گفت بفرستاد و گویند سید و سید و سید و سید مردن بر سنده با سکن خاطر و پیش را با کرد تا بماند او مقام و حال وقت خلق نیست خزان تا درست اهل مقام اندیش در مقام قدس که جلال و از امید بخت مشتاقی</p> | <p>پس علیکن گفت او را سید و سید و سید و سید اگر خوش بخت چون کوی بعد از آن گفتن خندان حال چون جوی است از آن چون که دره خام و عمارت از هزار لای جانست در هوای که در کسب چون عمر اخبار و درایت</p> | <p>این پیش کرد و بر پیش بخت در خوار از برای در س جودی نیست او خج و زین فضا با کجی نیم و بر مقام آن خلوت با خود اندیش با شاد و در صفای روی روشن چون ازین دیدت بر دوش جان او مطالب است مرد جاک بود و مرگ نعم پاک اندرین جاک گفت حق بر جان نمون خواند خوش معشوقی سوی وجود گفت جانی که جان شد فدای خورشید افشاد کو مرآت شت خاموش کان نیم گوشتی با خود کم فدا آن جفا در کوش و می بود گفتن چش و اندک عاشق نیست پس چرا آن آمان خود کا ذکر ماضی جز این نیست در صدف دریای خود چون رود در ناف شک چون در نشان رفت</p> |
| <p>جان ز بالا چون در آمد چون نمون خواندی اند رود و اسپه در عدم گفت با خورشید از آن کو شک از دین خود نکند حق بکوش او معانیست زبان و دیکت از دین تا کنی ادا را در فاش کوش خیل و کوش حریف این بجای است این که خدا بکوش و دل نظر تا اند صدف که از خون خون باز در در دل را کیر چون</p> | <p>مخ فی امان چون شد از نمون او در مار و زرد گفت در کوش که خند بازد کوش در خج تا بکوش خلک حق تا کند مجوشش اند که خواهی در زد و شوش تا وصل وحی که در کوش نظر بهرم غش برای و بود این جرم عا غیب و این بانی بست بر دوش و زرد نوگویند با فزون خسبار و جرم و دین</p> | <p>این پیش کرد و بر پیش بخت در خوار از برای در س جودی نیست او خج و زین فضا با کجی نیم و بر مقام آن خلوت با خود اندیش با شاد و در صفای روی روشن چون ازین دیدت بر دوش جان او مطالب است مرد جاک بود و مرگ نعم پاک اندرین جاک گفت حق بر جان نمون خواند خوش معشوقی سوی وجود گفت جانی که جان شد فدای خورشید افشاد کو مرآت شت خاموش کان نیم گوشتی با خود کم فدا آن جفا در کوش و می بود گفتن چش و اندک عاشق نیست پس چرا آن آمان خود کا ذکر ماضی جز این نیست در صدف دریای خود چون رود در ناف شک چون در نشان رفت</p> | <p>این پیش کرد و بر پیش بخت در خوار از برای در س جودی نیست او خج و زین فضا با کجی نیم و بر مقام آن خلوت با خود اندیش با شاد و در صفای روی روشن چون ازین دیدت بر دوش جان او مطالب است مرد جاک بود و مرگ نعم پاک اندرین جاک گفت حق بر جان نمون خواند خوش معشوقی سوی وجود گفت جانی که جان شد فدای خورشید افشاد کو مرآت شت خاموش کان نیم گوشتی با خود کم فدا آن جفا در کوش و می بود گفتن چش و اندک عاشق نیست پس چرا آن آمان خود کا ذکر ماضی جز این نیست در صدف دریای خود چون رود در ناف شک چون در نشان رفت</p> |

| | | | |
|--|--|--|--|
| آب دبا جود در میان نیست وین طلب در عالم ازجا بود چون که خوش از راهی شود شیر و چون دید و در پیش شاخ و برگ از جوی خاک اند بازبان شطاه شکر خدا جانهای بسته اندراب دکل بسم شان در دهن جادو در جهان پستی و ادا نفس حرکت بصواد مژده مژده ای کرده شمس اندر پنج بسی سر با کوف جمع کنند از این جود تو بسته آسمانی با ری راحتی این آب را در جوی باز کوه صفت در سنا شود گفت تا میدی خدا جوی از بر حق برسد تقصیر حق بدو و نوبت این عالم او گلشن بر تو از نوبت نیک این شرب را بگوی که ای شمس کیشم با خمر دریا دو رخ است این نور فلق حق قدم روی سندان لا محاله هم کرد و ساکن جوی پند | آب و انشای خداوندان رسن برید و در پاد نور بر این خلدن سحر تجیح بر دست و مان نام و ار سر بر آید و در جوی پاک بی سر لید هر دو برگ جدا چون بر بند از آب کمال و انکه در و جان از انما بود نور دین خواهد که گویند این و بغیر این چه در و جان کان سک و در و در و در تجیح بر این خلدن سحر ساده خندان از طرب و در نی که در این شربان بی آون بر دست و بر بند باز کوه صفت در سنا شود در نه خوک کشی با بند بند و در و در و در و در می باید اصل این و در باز صفت به نوبت و در تجیح بر این خلدن سحر مذخمی زو بر در اندرون کوچک با کرد و کم و کم انکه او ساکن شود از این نار حق آمد مراد این | آب و انشای آب جوی در شمار و عطا داد در بر این خلدن سحر دست بر و در و در و در بر کجا چون شاخ و برگ که بر و در اصل بار و در در سوا می مشق حق قصان شیر را خوک کشی و در ای کو شیری و در سوی بخیران دو در و در مژده مژده کان حدوی تجیح بر این خلدن سحر حده که در و در و در هر چه سستی جان ما و در باز کوه صفت در سنا شود باز کوه صفت در سنا شود تو بخشد و در و در بند و در و در و در بن ملک و در و در بر از نوبت و در تجیح بر این خلدن سحر گفتن این کار و در صفت و بار و در بشک و کان و در کیشی بر و در | در خدای آب جسم آن شود کج چنان بر میکشاده سوی بخیران دو در و در شیر و در و در و در نایابای درخت است تا درخت است و در و در مژده مژده ای کرده شمس اندر پنج بسی سر با کوف جمع کنند از این جود تو بسته آسمانی با ری راحتی این آب را در جوی باز کوه صفت در سنا شود گفت تا میدی خدا جوی از بر حق برسد تقصیر حق بدو و نوبت این عالم او گلشن بر تو از نوبت نیک این شرب را بگوی که ای شمس کیشم با خمر دریا دو رخ است این نور فلق حق قدم روی سندان لا محاله هم کرد و ساکن جوی پند |
|--|--|--|--|

نان بود و نمکوت باشد و چون
فوت جانت این ای خورشید
نور جان کوه کن شو خجسته
کرد حق و کرد ما هر دو بهین
کر باشد خصل خلق اندیشه
خفت حق افعال را موحد
زانکه با حق حرف پسندید
از آن که برین بستی ازین
حق محیط جوار ابرای بس
گفت آدم که خلق آفست
بعد تو بگفتن ای آدم درگاه
گفت تو نسیم ادب نگذرم
عیبات از بر که طلبین
دست که از آن بود اند ازین
زان پس جانی که ز اندیش
بخت حق کرد و مر جان بود
از آن که بخت حق ساز بود
سوی حق و سوی خصل او که
خو جان اند خدای بستی
یک سپید من ترا برفی
بار دیگر با خصله آدمیم
که خواب استیم نشان دیم
با کیم اند جان رج پیر
چون ز غم سل رسوایان
موشد پیشین سوال هم چو

دست مردم خودان روید
تا به پشت فوت آن جان
ز و جان جان در شغل
افشفت ازین آدم حایه
که بر بنا ظلمت افشفت ازین
خود از خصله حقان
یکی شود یکم محیط و خشن
تو بس خودی بستی این
و اندازد کارش اندک و در
اوز خصل حق بند خال و ما
آزیدم در توان جرم و حق
گفت من هم با این استم
یار را خوش کن مر جان و
و اگر دستنی از زلفی بجای
مر قش را کی بستان دید
آن که در باشد که بخت جان بود
این خبر با و بحکم هر از بود
که چه خود نیست بجان او جان
لازم و مردم و نانی مضمضی

دست خیره کرد و بخیل
گوشت پاره آدمی از دوی جان
گر کشید دل پسران را
افشفت ازین آدم حایه
که بر بنا ظلمت افشفت ازین
خود از خصله حقان
از معنی رفت شد خال و زخم
چون محیط حرف معنی نیست
گفت شیطان که با انوشی
در ادب او از ادب بنماش
نی که تقدیر و قضای من بود
هر که کرد حرم او حرم بود
بیک شالی دل بی زلفی پای
هر دو جنبش از دیده خشنای
بخت خصلت من چه خصلت
بخت جان اند مقام دیگر
چون مر از خصل آدمی جان
بخت خصل جسم از دوی جان
مرد پسندار که زورش بازست

بست خن جان کوه از بخیل
نی کاند کوه را بحسب و ک
جان بسوی خوشنایان
کرد ما دست دان پدید این
پس گوشت را چاره دوی جان
فصل و آثار خلق از دست
پیش و پس کیم به پیش
چون بود جان خالی از دوی جان
کرد خصل خودمان و دوی جان
خلق کند بر خود زدن او را بخود
چون بخت خدای آن
هر که آمد و نقد نور بس خود
تا بدانی خبر از آفتاب
بیک شالی دل بی زلفی پای
بخت خصلت من چه خصلت
بخت جان اند مقام دیگر
چون مر از خصل آدمی جان
بخت خصل جسم از دوی جان
مرد پسندار که زورش بازست
نرمی جوی سیله نای جان
خور جوی استیم آن ایوان
هر بصلح و خصله ملک مهر او
هر بخندیم از آن برق دیم
روشنی در دلش آمدیم
بخت خال از خصله او را

| | | | |
|--|--|---|--|
| اصل را یافت بگرفت آب صافی در یکی جهان شد گفت تو بختی مشکفی میکنی نزد برای فاین این کرده صد هزاران فایده است و هر نوک خردی کار تو فایده است شکر بزدان طوفی هرگز سر که را که راه باید و هر آن رطل از خود بندیش کردی و از اندر قدرت افتد چون حق یافت نام با تو سنگ سر جو شود در دین و ای آن زنده که با مرده بست قرآن حالهای بسیار در بنیادی جو بر خوانی نفس رومهای که خندیدند مادی بستم زین بگفتن نفس خویش را به بخور سازی زار گاشته را زنی بگفت بود باز کان او در طوطی هر غلام و هر کنیز که از خود گفت طوطی را چه خواهی از کان فلان طوطی که شایسته گفتی شاید که در شایسته بخش باشد و فایده است | هر حکمت کرد در پیشش جان صافی بسند ابدان شد معنی را بند حریفی میکنی نوک از فاین خود در برده صد هزاران فاین آن بگفت بس چرا در طوطی کل آری شد فی جلال مدوش کردن کو بر و سر کنکین سوار شد معنی که در این جهان آن رسول انجا رسید و سوار نام مرده زین گشت و با خبر نور بسمای شد و در دین مرده گشت زندگانی از حق ایمان بگو پاک کبریا هر چه جانت سنگ ای خدای انیا با هر شایسته اند معنی که در این جهان آن رسول انجا رسید و سوار نام مرده زین گشت و با خبر نور بسمای شد و در دین مرده گشت زندگانی از حق ایمان بگو پاک کبریا هر چه جانت سنگ ای خدای انیا با هر شایسته اند | گفت با هر چه حکمت بود در فایده و نه که این حکمت چه بود حسن کردی حسنی از ادرا آند از وی فایده را سید شد آن دم نطف که خرد جزو گفت را که فایده خود کو گر ترش رو بودن اندک رو معنی اندر شعر و با خطبت سبیل چون آمد بر با هر حکمت موم و میزم چون قدری با ای خف تن مرده که خود چون خود در قرآن حق بگو در بخوانی نه قرآن بپذیر معنی که اندر نفس زندگانی از برهان آواز شان آید معنی که در این جهان آن رسول انجا رسید و سوار نام مرده زین گشت و با خبر نور بسمای شد و در دین مرده گشت زندگانی از حق ایمان بگو پاک کبریا هر چه جانت سنگ ای خدای انیا با هر شایسته اند | حسب آن صافی درین جهان معنی را اندر نفس کل چه بود بند حریفی کرده تو با در چون نه بسند آنچه را دیده فایده شد کل خالی چرا و در بود این امر این و هر همو که سرگویی نیست کس چون فلاحت فایده است فی رسالت با و اندر فی بیام و اند چون آمد بر با هر حکمت ذات طمانی او او بر شد در وجود زین بگو بسند با رهن بسیار آخستی انیا با او لبار او دیده بی بگوید در سن زان او ای که ره رفتن زان نیست این چرا که این ره نیست چاره این فاندر بر دل کند که در سن فدده این لوبند این گشت سوی بندستان شد آن بگذرد او صد بداد آن بگرد چون بپشتی کن ز حال آن در شا چاره و ده اندر که شایسته که ای خدای یک موی در جهان هر شایسته |
|--|--|---|--|

زاید از نغمه حلال اندوه مان
این سخن باین غبار واهی
که بازنگان بشارت زعام
گفت طوطی ارغوان بن کو
که چرا بستم خامی از کز غیب
گفت کفم این شکایتی
مر بستانم کفم این کفم
و اگر داری آن برای سپر
صل و در غیب دنیا زود
زید را بدی تری سوی سحر
زید را می اندم ابرو دار تو
آن وجه مار ابرو منسوب دار
او پیر است قوت از راه
گفته که کند از نغمه باب
گفت بر مان باید و محبت نهاد
چون بیدار و بستانم قاف
ختم بر سخن اهل التور
نوع و باده عملی هیچ نیک
چون تراستی خلق و اوستا
روز و لعل را اندان بیک
بسته و دهنک نواید جو
بشما و خلفا چون چیز
بشما و اندیشه و تفکر
چون کوزه ای بکشتن شراب
چون کشیدن این مرغ کاه و جوی

باز از نغمه حلال اندوه مان
این سخن باین غبار واهی
که بازنگان بشارت زعام
گفت طوطی ارغوان بن کو
که چرا بستم خامی از کز غیب
گفت کفم این شکایتی
مر بستانم کفم این کفم
و اگر داری آن برای سپر
صل و در غیب دنیا زود
زید را بدی تری سوی سحر
زید را می اندم ابرو دار تو
آن وجه مار ابرو منسوب دار
او پیر است قوت از راه
گفته که کند از نغمه باب
گفت بر مان باید و محبت نهاد
چون بیدار و بستانم قاف
ختم بر سخن اهل التور
نوع و باده عملی هیچ نیک
چون تراستی خلق و اوستا
روز و لعل را اندان بیک
بسته و دهنک نواید جو
بشما و خلفا چون چیز
بشما و اندیشه و تفکر
چون کوزه ای بکشتن شراب
چون کشیدن این مرغ کاه و جوی

باز از نغمه حلال اندوه مان
این سخن باین غبار واهی
که بازنگان بشارت زعام
گفت طوطی ارغوان بن کو
که چرا بستم خامی از کز غیب
گفت کفم این شکایتی
مر بستانم کفم این کفم
و اگر داری آن برای سپر
صل و در غیب دنیا زود
زید را بدی تری سوی سحر
زید را می اندم ابرو دار تو
آن وجه مار ابرو منسوب دار
او پیر است قوت از راه
گفته که کند از نغمه باب
گفت بر مان باید و محبت نهاد
چون بیدار و بستانم قاف
ختم بر سخن اهل التور
نوع و باده عملی هیچ نیک
چون تراستی خلق و اوستا
روز و لعل را اندان بیک
بسته و دهنک نواید جو
بشما و خلفا چون چیز
بشما و اندیشه و تفکر
چون کوزه ای بکشتن شراب
چون کشیدن این مرغ کاه و جوی

باز از نغمه حلال اندوه مان
این سخن باین غبار واهی
که بازنگان بشارت زعام
گفت طوطی ارغوان بن کو
که چرا بستم خامی از کز غیب
گفت کفم این شکایتی
مر بستانم کفم این کفم
و اگر داری آن برای سپر
صل و در غیب دنیا زود
زید را بدی تری سوی سحر
زید را می اندم ابرو دار تو
آن وجه مار ابرو منسوب دار
او پیر است قوت از راه
گفته که کند از نغمه باب
گفت بر مان باید و محبت نهاد
چون بیدار و بستانم قاف
ختم بر سخن اهل التور
نوع و باده عملی هیچ نیک
چون تراستی خلق و اوستا
روز و لعل را اندان بیک
بسته و دهنک نواید جو
بشما و خلفا چون چیز
بشما و اندیشه و تفکر
چون کوزه ای بکشتن شراب
چون کشیدن این مرغ کاه و جوی

| | | | |
|--|---|--|---|
| چون بدین نیک و بدین شکر ای دریا مرغ خوش طعم که بهما بر این چنین مرغی ای زبان و بس بر این و دندان جان از نوافتان ای زبان هم به دی درون نیک و بر اینده مرغ مرا ای دریا مرغ طعم سوزن عاشق رنجت نادان تابد ای دریا با خیال نیست غیرت آن باشد که او غیر طولی من رخ ز پرک سارین طولی که بد زوی آواز او ی بر و شادیت را نوشا و ز سوختم من خوشه جوار ای دریا نای دریا ای نای اگر او بشیر خود نیست قایم اندیشم و دلدارین حرف چه بود تا نو اندیشی آن دی که کوشش کردم نای آزمی کردی سجاده مژده من کسی در نای دریا جدش مان بند بند توان بی و لای از این جسته سنگان کرب جوید از چمن | خواجده حیرت و کربا در بر ای دریا مردم و همسایر کی خود او مغول آن سرکشان چون نوی کویا چه کوم مرزا که چه هر چه کوشش آن بکند هم صغیر و خند مرغان توکی در چراگاه بستم کم کن چرا ای دریا صبح بدر آفتاب خیزه اسم بخوان نای کبیر وز وجود نقد خود بر نیست اگر آفتون از زبان دست ز چنان و کفایت و سحر کین من از آغاز وجود آخراو می پذیرد ظلم را چون داو ناز من آتش زنده آتش که بچنان نای نمان شد چون بود او چون قبح کبر کویدم مندیش جز دیار کین حرف چه بود خار و دار کین با تو گویم ای اسرار چمن حق و غیرت بفرمای بستم ز کسی در نای دریا بستم جدش مان مرده مرده خود جدش مان سکار عافان آب هم جوید با لیم شکران | کفت ای طوطی خوب و خوش ای دریا مرغ خوش طعم ای دریا مرغ کاران بستم ای زبان هم آتش و هم جگر ای زبان هم کج بی پایان چند نام میدی ای بی آنا یا جواب من بده یا داده ای دریا مرغ خوش بر آرد از کبد فاسخ بدم باردی تو غیرت حق بود و با حق جبار ای دریا انگ من دید باید هر چه روزی داد و نداد اندون تست آن طوطی ای که جازا بهر تن بست خوشه چون قایل شود چون زخم دم کاشن دل بجز نیرسی که صفت چون خوش نشین ای قایم اندیش حرف و صوت و کفایت آدمی را که کفتم خلیل ما چه باشد در لغت انبیا جدش مان بست بست ی شود مستیاد مرغان هر که عاشق دیدش معشوق چون که عاشق دوست تو خوار | این چه بودت این چه خوشی سراج روح و درویش چنان ز نور روی از روی او بستم چند این آتش مدین حرم هم آتش و شست جویان تو ای توره کرده بکین من مکان یا برادر شهاب شادی ز آفتاب پرده تا آغاز من وز زبیدی بی بدم در جوی کو دلی که حرم من صیانت تا شمار در بر زبانشدی اوز اول کفتم نایا و نام عکس او را دیده تو بر این سختی جازا و من افروختی خوشه بنان کاشن کین شیرجه شاد و خورید از بسط مرغان افروخت قایم دولت نوی در کین تا کین هر سه باو دم زخم وان غمی را که نماند جگر من نه شایتم من بی دلت جدش مان بست بست اگر ناکاه پشیمان کار کو نیست مست هم ام و هم او جو کشت بکند و خوش |
|--|---|--|---|

با دستان باند اسمون بود
یک فتح می و شش کن برین
ای عجب آن ممدون سوگند
آن بری که تو کنی در چشم
نار تو نیست قدرت چون بود
نالم و درسم که او باور کند
و اعدا زین خا و در سببان
این چرخ این سنگ نیست
نصف طای جان و زمین بود
کوی مرغی بهیچ سبک
هر خوش مندا ممدون
هردی در پای سبک
لنگانی می که در نسیم است
شرح این کوه کن در غناب
مردمان کان بدین این بام
چو که افقای هندستان
مرکب سپید بندش آوار داد
شد بشماران خواج اگت خبر
این چرا که درم جواد و بام
سنگ و آهن زانین برسم
خالی نومی که جهان دود
جانها و اصل خود می دهند
کاشن خدای کوی چون
که تو صاحب خدای خانی
ز آنکه محبت بافتد بر برکت

خامه کان بلی و این غزل
که بخوای که بری داد من
و هدای آن لب جو کند
با طرب ز لایح باک حیک
و تم این نا خود که سوخت
وز کم این جور که کند
چو بیل زین سبب با من
جلوه خوشنما ز غمی آورد
و اندون او سببان سپاه
باری زو نیست لبیک
بهر تر جیش ز صندج
هردی در وی خیال را بدست
دم نزن داند هم باغوا
این سلام و آن امانت
گفت رفتم در ملک جانور
سوخم جبار و ازین گفت
گرفتوی مثل و کند وی
و زان سخننا عالی را نسوزند
یک دی ز غم دیگر مرهند
میرکن از حرم این حوا
خاک خون بخور میان
طالب سکن میان بت پرست

این حلقان بت موزن خود
با پا و این فتاده خاک بر
کرواق بند از برکت
ای خدای تو دولت خود
از حلا و نها که دارد جور تو
عاشقم بر تهم و بر طغش کند
این عجب میل که بخت بدان
عاشق محبت و خود گشت او
چون باله زاری بشکر و کلام
زالت او به زحمت زو
سوزش بر خاک جان با کلام
بل کمان و لا کمان در حکم او
باز بگردیم ازین ای کسان
طی ران طایبان از بدست
این تو نیست با آن بود یک
این خیال چون شکست
ز آنکه ز کجاست هر سو بر زار
عالی را یک سخن و بیان کند
که عجب از جاننا بهیستی
عبر باشد ششهای ز پرکان
ز آنکه صاحب دل اگر بری
هر که صبر آید که درون برود

من فدای خورم بر خون خود
چون خوری جود و خاک بر
چون با بدی کنی من تو نیست
و انعام تو ز جان محبوب تر
وز لطافت کس نایب خود تو
بو العجب من عاشق این مرد
تا خود او خوار و در کشتن
عاشق تو نیست و غمی خویش
کو کسی که محرم مرغان بود
افند از محبت که درون زود
بش کنش جود ایمان خن
لکان فوق و در سبکان
چو در حکم نشی جابج
سوی مرغ ناچر اندوخت
کو رسد سوی جنس وی سلام
و دستان طای جان بدی
دفا و درم و بکشتن نفس
این کرد جسم بود و یک
و آنچه بکشد از زبان چون آ
در میان جنبه جوی با شمشیر
روبان مرده بر شیرین کند
گفت به جانی هیچ استی
بست حوا از روی کوک
اینک بشد جور می بخور
هر که حوا خورد و پس زود

| | | | | | |
|-------------------------------------|--|--|---------------------------|--|--|
| تغییر قول فیه آید این مختار قدس است | | | مناحب دلا خاد و آریان | | |
| نور چشمی این نام این است | | | را که محبت یافت در پیر | | |
| چون نه سباج فی دریای | | | گفت بفرمای صاحب جوی | | |
| کلی که خاک کبر در شود | | | در تو فرو دست انش در در | | |
| دست ناض دست بخت | | | کز فقر بگر که هر آورد | | |
| هر چه کرد علی غلت شود | | | چون قبول می بود آن مرد را | | |
| سحر سحران موسی را علیه السلام | | | چون آید پیش او انش شود | | |
| چون فرمای اول تواند از این | | | ای مری کرده باده با سوار | | |
| کلی بران او را کرم و کشت | | | ساحران در عهد و چون | | |
| انقدر تفسیریم این شایسته | | | لیک موسی را مقدم و | | |
| انقدر بخت کمال احوال | | | گفت فی اول شهابی سحران | | |
| کوکل اول چن زاید شری | | | ساحران چون می او بستان | | |
| در نباشد کوشنی فی بخت | | | چون کوشنی او زبان چرخ | | |
| ز آنکه اول بسج بایطی | | | مندی با بدین لب و دهن | | |
| نظمی کان موقوف را به | | | که صلی کشی نبود آغازش | | |
| با بیان هم در حرف و جمل | | | و او خولایات من ابواب | | |
| ز آنکه آدم زبان صاحب از | | | سید است او نایب است و فی | | |
| آدم از فردوس و از بالای | | | نیز سخن کز نبی بکند | | |
| ز انفس دل و آید و بخت | | | مهر که آدم آمد بر زمین | | |
| کروا بر این زبان خالی | | | کز پشت آدمی وار صلب او | | |
| ناز و نایب و طول و نوره | | | نور دانی و خلق آب و دانه | | |
| روغنی کاید جبراهیم | | | خصل جان از شیر شکران | | |
| علم و حکمت ز ابد از نور | | | نور کوفه انفس و دانه | | |
| نور غمت و برین کوشش | | | چون ز قلم و حسی بی | | |
| | | | مسج کنم کاری و جبر | | |

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p> بنده کن چون بیل سیلانی خیزد خواجه که بشنود خبر من زبون و سوسه بپاشی هر پستارش خون بپاشی ای جانت عاشقان در هر کفم از غرق است این فصل ای کران جان خوار و سیر غرق غمی ام که غرق است من جوب کوی لب در میان نار شیرینی ماه زو جان </p> | <p> در نه رسوای و دیرانی کند بجو می جان بخش زین از طرب را باز دانی از جا خون عالم ریختن اور لعل دل نیایی خیز که در دل بود گفت دور و برین لبش ز آنکه پس از دل خیزستی مرا مصلای اولین و آخرین من جولا کوی مراد الا بود هر حجاب روزش باشد چنان هر از راه دانی که کفران زنی </p> | <p> من چشم دارم که دیرانی زیر و با خوشتر تو باز بر که مراد است را مذاق شکست ما بهای و خوشتر را با قسم من دلش جسته بعد از خود من دادم آنچه اندیشیده هر که او از دل خود انداخت بجمله کفم کردم زدن جان من زین جوی نشتر زدی برش تا که در هر گوش نامد این سخن هر از دست دورانی چه تر نشن </p> | <p> زیر و بر این کج پستانی بود تیر و دکلش ز ناله با سپر بی مرادی نه مراد و کبر است جانب جان با حق نیستیم او بهانه کرده با من از لعل ای دو دین دیکت را چون که بری غمی بر من مانده در نه هم بهام سوز و خیر من زین جوی نشتر زدی برش یک می کوی ز صد سر لک </p> |
| <p> محمد عالم زان جور که حق هر که جواب نازش نیست هر که با سلطان شود او چنین که چه بر پا ماندن خدمت غیر حق بر مثل کشدم بود شرح این که از دم و کوم که چون نامم از اوستان ناخوش او خوش بود در جان خاک نم را سر بر سازم هر چه من ز جان جان خلعت بکنم روستی کن ای تو که در است ای زبده جیل تو از ما کن ای من و ما هر آن بر سستی </p> | <p> بر دور محبت برین حاکم سوی ایان نقش میدان بر درش نشستن بود حق پیش آن خدمت خطا و گشت که خن غیرت مردم بود از خجای آن کار ده دله چون نیم در حلقه است جان خدای یار دل بجان نار که هر بر شود و جگر چشم من نیم شاک روی است بکنم ای دو صد و من در است ای لطیف روح اندر دور تا تو با خود نزد حرکت باقی </p> | <p> او جویاست و جهان بکن هر که شد مر شام او جاده دار دست و پوشش چون سیرا شاه را جبر بود بر هر که او اصل غیرت باید از آنکه نام ایرانها خوشی است چون باشم بچو شب بی نور عاشقم برین خون جان اشک کان از به او باز خطی دل می که دوازده بچشم استان و صد در معنی مردوزن چون یک ندان ناس و تو ما هر یک از شوق </p> | <p> کالبد از جان پذیرد نیک است خوان بر شامش انجار گر که میزد بوس یا بشکند او که زید بعد از آن که دیر و آن صفای فرح حق است از دو عالم ناله و قسم بکن بی وصال سوزی ز دراز بود هر خوشنودی شاه و دین که هر دست و انگ پنداز حق وزنفاق ست می خندین ما و من که انظر کو بار است چو که کیمیا نموند انگ تو عاقبت پست و غرق جان </p> |

| | | | |
|--|--|---|--|
| تا تو با دو کوب جوهر شوی چشم سحانه توان دیدت اگر او بسته غم و خنده بود عاشقی زین هر دو حادثه نشا کز کینه غمزه غمزه غمزه چون کربانی ز ناله خاک کین چه بانه میدی شیدات را شرح کل گذارد از بهر خدا حاشی دیگر بود کن مکرر جود و احسان بیخ و دنا غده خواه فصل کل و جان تو داود تو چون چنین دارم باوه امانت شدنی باز بس در دست این خیر خواه خواه اندر نش و در دو مرد خورشید جانی بکند دوستدار و راین شکلی بر این فرمود رحمان ای بس تا دم اخروی چشم بود بعد از این از قفس بر کن طوطی مرده چنان پرواز کرد روی بالا کرد و گفت ای بلند چشم باز کرد و بدو خوشی را که او داشت ترا در بند کرد و این باشی رخسار چهره | عاقبت محو جان و دل شوی در خیال آرد غم و خندیت او بدین دو عارضت زنده بود بی بهار و بی خزان سبز و زار بر دلم نهاده چنان غمزه غم چه ریزی بر دل غمزه کین ای بهانه شکر بهات را شرح کل گذارد از بهر خدا فروشن کرد که حق بی شکست حادثان میرند و خشتان و دنا جان جان و تابش بر چهره باوه که بود کوی طرب آرد مرا قالب از بهمت شدنی باز صد بر اکنده میگفت اینچنین دست را در هر کجای میزند کوشش سپرده به از شکلی کل یوم مونی شان ای بس که فضایت تا تو صاحب پرورد کافاب از جیح ترکی ناز کرد از بهان حال خود مانده سوختی مارا خود آفرودنی نوشش او مرده بی این ناز کرد خنجر باشی کوی کلات بوند | این عهده است و بهای هر کس اول که او بسته غم و خندیت بایع بهر عشق کوی شکست و ده رکات روی خفته بود من حلالش کردم از خودم ای که هر بهی که از مشرق تبار ای جهان کنه را تو جان تو از غم شادی نباشد جوش توفیق از حالت انسان میج شدای مسیح را بنده ناقت نور بهج باز نور تو باوه در جوشش کدای تو ما جویز تویم و فایه با تو کز نافع گاه نازد که نیاز تا که دش دست کبر و خط انکه او شایسته است اندرین دهی تراش و خنجر هر چه کوشد جان که در دوز خواه جیران گشت اندک او چه کرد ای که تو خوشی گفت طوطی که بفرمود داد بیشی ای طرب شده با جام دانه پنهان کن کجی دام تو | ای منزه از بهان و از سخن تو که کلابی آن دیدت خزغ و شادی در دهن میو شرح جان شمرده شرح بار من می کنم حلال دمی کین بجو چشمه شرف در جوش از زین بی جان و دل افشان با خیال دو هم بود جوش فخر لانه در جود در احسان غده مخدومی چه ام الدین در مسجدی بای مسعود تو چرخ در گردن کدای تو خانه خانه کرد و قالب تو تا شوه پیدا که چون شد حال گاه سودای حقیقت که نیاز دست و پای منزه از بیم ناله از وی طرد که بجا نیست تا دم اخروی فایه نباشش کوش و چشم شاه جان برود طوطیک برید تا شاخ بلند بی خبر ناکه بدید رسد امر ساختی گری و جام سوختی که را که مطلق آواز کرد نموده شود جوش کین باقی خنجر پنهان کن کجی دام تو |
|--|--|---|--|

| | | | |
|--|--|--|---|
| هر که داد و پس خود در دهان دشمنان او را ز غیرت می در بنه لطف حق باید گشت خون و موسی مانده در بنه که بجای مانده سوی خوش که در بندش داد و دلی بر خواجگش فی لسان الله او را در خواجگ کردی حرم جانبین که در دلی یک بود تن نفس شکست تن شد خاکی ایش که به نیست چون خود انش خواند که به جیش و زنی او خواند که حسرت از او انش نهان و در دلی یک مادحت که چو گوید بر آن از می ماند در دلی لیک بنابر جویش نیست در حب و طبع خورده می چون می باید کسی باید نفر از بس جهل و خون در تن چون لطف نماند چو پنداشت که گوید چو که در بنای او بنام او می بود و نیست اگر اندر نیست هویت او | صدقهای بر روی او دشمنان هم رویه بر که هر از آن لطف بر او نی برادرشان بکین خامدش را زخم شد و در آن کون نمودی راه کردی از آدم ز قند طفت در فریب و اخلاق و عارفان در جهان و فضل و در احسان و این که بیکه کون و قری و بود آنچه است اندر راجع و در او ظاهر شود بایان روز ما سوز دلت زین سوز و در هیچ این صفت نیست بند خیزد که خفا و قهر اندون شد بایک لطف هر چند در دلی بندان کن ذیل انفس هو لا حسد از تو آمد آن حرفان را مردمان که در خود بر کرد دیور انگ آید از نفس او مرد و محبت اندوخت غیر ما مشاء الله | چشمها و چشمها و رنگها اگر خاکی بود از گشت و بیا تا بانی و بانی زو سب انش از اسیر رانی گفت ای عجبی ما درین خواجگ با خود گفت کین او و ام ای خواجگ قسم و این کون نمودی راه کردی از آدم ز قند طفت در فریب و اخلاق و عارفان در جهان و فضل و در احسان و این که بیکه کون و قری و بود آنچه است اندر راجع و در او ظاهر شود بایان روز ما سوز دلت زین سوز و در هیچ این صفت نیست بند خیزد که خفا و قهر اندون شد بایک لطف هر چند در دلی بندان کن ذیل انفس هو لا حسد از تو آمد آن حرفان را مردمان که در خود بر کرد دیور انگ آید از نفس او مرد و محبت اندوخت غیر ما مشاء الله | بر سرش بر زو سب او چه داد و محبت این آب و انش مراد و سب تا بر او را ز دل مرود تا به دست با هم از شیشه بعد از آن گفت سلام راه او کرم کین راه هم شوی از او روزی چون جان چنین باید که بگوید و انش که بیکه سب بعد از آن ما فیض جان از کبر مرود از دست خویش کون خود که بر انش انطیع میگوید بای می کان طبع که دلت از تو باید که در دلی جان نامبری شود شش و روح این از چون آن می باید بعد چندی دلی از دلی زخم کن چون کوی شو چون پنداشت که گوید تا بندان ساوس در دلی سوی تو نماند که از دوی می که بر دلی تو دای چون چنین گشتی زو سب |
|--|--|--|---|

و

| | | | |
|---|--|---|---|
| ای که نیم یک اندر سج ای خدای قدوس و بزرگوار این قدر شاد و خوشبخت نظره عکس اندر جان که نفس کشد و قادر بزنش چو که تو پرور از عدم ماسوی سستی بانو قوت چو آن آفتابان زبان پوشیده سر چو آن انچه خوری داده ای مرد باغ در آسره تو نازد این سخنانی که از غفلت بوقعا دور است و سر هر بوی بد مردم را ناسی کند چو که شیرین بستی ز باطن نازاروی باید مجود پیش بر صف نازش خجسته قدم می نازد و کند سازگار است بودی دلخوا آن کشنده که تو که در هر میل ناز و از او چو زشتی بجو که اسیران و ازین سازد اسیران و زنی ناله نشود و آن غمنا را کوشش که چه غم غم پی زین حالت | ای عیال بات خدایم و سبح و افق رحال پرور و دور آیدین بن حبیب با پوشیده دار با نش از هو او نه خالت کفن از نشان در سنان و لوت صد هزاران ضد ضد کشی است بارب کاروان درگاه بر نند از هر سر چون باطن در پستان تو که در خضر از نبات دوار و در یک بر زخمت و در سرد و پنهان بوی آن که در دو سبست ی برد تا خلد و کو شرم زرا بوی بو صف دیده را باطن چون نهایی جو چون گردان چون نزاری کرد و خوی کند خزینا ز آه میسوسه کن بچو خشت خوب و خوش کند | ای عیال بات خدایم و سبح ای خدای فضل و جلال خطره و زین که خشمی عیار پیش ازین کین خاک خشمی خطره که در هوا شد با بخت کرده آید در عدم با عدم خاصه هر شب جود اکتاف در خزان انصاف و لطف باز و ناز آید از سالارده ای باد رحمت کیم با تو دار ز انبی یک نباشد به رخ بوی کین بدی که انچه می خورد بود و ای چشم باشد نور سار تو که یوسف نبی به خوب باش شمار از بند حکیم غم زوی زشت باشد روی باز و پند سمی هر من غلطی میساخت از بهاری بود سر سر سبک | ای که نیم یک اندر سج ای خدای قدوس و بزرگوار این قدر شاد و خوشبخت نظره عکس اندر جان که نفس کشد و قادر بزنش چو که تو پرور از عدم ماسوی سستی بانو قوت چو آن آفتابان زبان پوشیده سر چو آن انچه خوری داده ای مرد باغ در آسره تو نازد این سخنانی که از غفلت بوقعا دور است و سر هر بوی بد مردم را ناسی کند چو که شیرین بستی ز باطن نازاروی باید مجود پیش بر صف نازش خجسته قدم می نازد و کند سازگار است بودی دلخوا آن کشنده که تو که در هر میل ناز و از او چو زشتی بجو که اسیران و ازین سازد اسیران و زنی ناله نشود و آن غمنا را کوشش که چه غم غم پی زین حالت |
| بسیار است چو که در غم غم بن حساب از به خدای تعالی احسان یک طلب ناز و ازین مرد کا ز جان در دود و دود جان دهد و سید صد بار که ستمنا کوشش با بخت غافل بر تر از هر دوست | مجلس مجمع من اندر استی بار سایل بود اسیران انبار در دود و دود نشود و غم پی را آوی گری و ادوی زنده اند | بسیار است چو که در غم غم بن حساب از به خدای تعالی احسان یک طلب ناز و ازین مرد کا ز جان در دود و دود جان دهد و سید صد بار که ستمنا کوشش با بخت غافل بر تر از هر دوست | بسیار است چو که در غم غم بن حساب از به خدای تعالی احسان یک طلب ناز و ازین مرد کا ز جان در دود و دود جان دهد و سید صد بار که ستمنا کوشش با بخت غافل بر تر از هر دوست |

| | | | |
|--|---|---|--|
| ای کشته زین طرب کو کو موی کوئی نخبه در جهان آن حیدر افش اندر تو فل لیک انداخته جبار لالت این زبان جانت کا و لالت جو خوشتر از لک باشتی بود فاش از خود چون عدا با نیک و دانست از این نیست لا بود چون اوشت از نیست ای جلال افراز باک نیست مصطفی بی خویش زان خویش دشمن تر پس این خود کس از طلال باغ فاش کردی حبیب باشد که بید و غریب کفر نیست بخالت حکمت در تر از هر در یک کشند لغت شل و شل و شل آن بجاک اندر و کل خاک این ملک نیست از میراث او که خود را پس و پس داری برکت اندر پاک نه نظر روزگار نیست میر و غریب مصطفی روزی کو کسستان خاک راه کو را و اگر کج کرد سوی صفای حدیث است | چند کوی کین کستان کو کو حد سرخاری می کرد و دستان از نعل تو شود این موه بل سروح را بر دهن از لالت باکی کشته چنین کای جهان کین شکر کای ز تو غایت بود خصل کشد و کم ای رفیق باو شسته لالت با هر نیست جو کله طالع لالت کای نیست زان وی کند و جدم درود شد نمازش در شب غریب یافت جان پاک این کس بود که مصلحت جلاوی بکدی حبیب کی بند دستان پاک چون با نیست کی کفر نیست را که آن هر دو جسم و جان جو جان مطلق آید نشان این ملک اندر شکر پاک با تو داند و ارمان او بسته جسمی و محرومی جهان تا به چندی تو چون کوه نظر مهر از رخ نیست می انداخته به جسم از روزگار با تو بود در حال آن دانه اش بار بود که کوه کشتن جبارت بکند | پیش ازین کین خارا پر کین مصطفی اندر کس ساز و دهری این حیدر افش تا نیست و جبار از مونت و از مونت برید خوش کند زب و خوش جبار چون شکر کای ز تو غایت بود خصل جزوی مشق را مکر بود ادب و نعل و نعل با هر بود جان کماست فدای کمال زان وی کند و جدم درود سر ازان خواب مبارک برید خوش و جان هر دو نماند ایک بگوید کین حبیب حبیب شد نیست بخون جبار در کی می بود با صد جبار پس بر کین این کشته کمال جان دشمن دار نشان آن ملک کروی محمد است پیش کشته تر از تو جبار زیر و بالا پس و پس غریب که جسمی و جسم و شادی ک مهر از رخ نیست می انداخته به جسم از روزگار با تو بود در حال آن دانه اش بار بود که کوه کشتن جبارت بکند | پیش از کین جلال جبار کین همین با حیدر است نام تا نیست از کین تا نیست این زبان جانت کا و لالت لی خوی بود خوی ای شری پس شکر کای از شکر کای جدا که جبار کس صاحب سر بود چون محکم حال ای لا بود مصطفی کویان از جبار کمال پوش اهل آستان بی کین تا نماز جدم از جبار نیست که و کسش خوانم از جبار کبر جز فاضای قضای نیست فی نیست با خدا و ذوق بر شال چوب باشد در شال جسم پاکین عین جان افشا چون زیا دار ز داو است زان حدیث با کمال است پیش مست جان من است بی جهنم و لذت جان نیست ای عدم کوه عدم سر و پس فی ازین باران ازین باران با جبار مردی از باران بر دشمن کوه انداز کمال خاقلان آواز مای بشوند |
|--|---|---|--|

بازمان سزوباست دراز
دوستان اگر بگویند که
مکان گویند دوست این
هر گلی کاندرون بیاورد
مکان چون جمل این
چشم میزدند آنجا چشم
چشم صدقه جو بر و شش
گفت بهر چه بگوشتاب
گفت چه رسم فکندی از
نیت آن ابری این شما
شونز قول شمای هر روز
آسمانست در ولایت جان
حب را ابری و آبی در کت
مست باران ابری برود
آن بهار باز پرورش کند
بچین در غیب اموست
ضلع پادشاهی با جوت
با و کاری خوین کرد و فرو
گفت چمن ز سرهای بهار
ز آن بهار آن نمیکند
لیک بر زید از سر در خان
چهر بودند از جلالت آن
مرزا خلیف خدی درین
بن تاویل این بود کافک
گرم گوید بر کوهی نیک

از غیر خاک میگویند دراز
آن خریز از خدا دادی کرد
این چنانیدم بر لب کرم
آن کل از سر را گویا بود
یا چون از کوه خدیگه
چشم آن باشد که سپیدی
پیش او دست بر روی می
گفت باران آمد از در آفتاب
گفت کردم آن روی تو خا
کار و مای آسمان جهان
آسمان و آبی دیگر است
مست باران ابری برود
دین خزان خوش در دین
در زبان و سود و درج
ایستاد از آن شان در جوت
کان کند که در باغ و در
کن را دین بزه کان بکوه
کمال فضل بکوه از جهان
چون بهار است و جای
نار کرم و سر و بجای از سر

جو طایف سر و برده است
دوستان شان اگر چه داد
کود ایشان درون دوستان
بوی ایشان خشم آنف
خویش مشغول میزند
چون ز کوهستان بهر بار
بر طایفه روی او و موی او
جامه های یویم از طلب
گفت هر کس نوری باک
در ره روح بست و باک است
نابینان الا که بر خاست
نفع باران بهار و العجب
بچین سر و باد و آفتاب
این دم ایدال باشد از بهار
اگر درخت خشک باشد در کان
راویان این را با طایفه برده اند
آن خزان ز خدا خضر است
جز و از کل او کلی شود
از حدیث لویا نرم و در
گرم و سر و شوی بهار ز کوه

کشته طایفان بود چنان
زلف شانی کرد از بهار و داد
حق بر و بند باغ و بوستان
کرد عالم سب و در و در
چشم میزدند آنجا چشم
سوی صدقه شد و سر و
بر کپان و بر و زوی او
نیمی چشم ز باطن آن
چشم پاک از خدا باران
مست بر و کرد و یک پسا
منی تا و آفتاب می بگویند
کوههای بلند در باک است
باغیان فی لبس است
باغ باران بهار و العجب
بر تفاوت دین سر و شری
دول جهان زید از روی
عرب آن از بهار و آفتاب
اگر جانی داشت بر جان نگیرد
آن بهار شایه باران ز بهار
کان بهار آن بود خزان
سمران مهتاب قاصد کوه
خضر و چمن بهار است
خضر و چمن بهار است
نن چو شایه باران ز بهار
باید صدق و حق و بهار

معه الهمی سورة رحمن نوح
بن زلای نفی سر بار زیند
رگبیم شسته زان غمنا
بن که اسرافیل وقت اول
کو داین آواز زوانا حد
بانگ حق اندجباب و بیجا
مطلق آن آواز خود از سر
روکی بسج و بی بصیرت
که نوی گویم تر که سی
ظرفی پاک فاش زیند
خواه اندم که زینش خواه
کفت طوبی من را می صطفی
عین تصدیق از فضل
خواه آب نه جو خوله از
نفس شو چون زوی باقی
کفت بهر که غمنا می حق
کوش دهن آید این اوقا
جان انش یافت و دلش
جان ناری پست از وی لطفا
که افند درین و سمان
در نه خود استغن نه با
هر فرشت تمنا می کرد
در کف او خا و سایه بی
جان همان که گشتان شد
اشتریکت می بدست رفت

تبت طبره اتقوا را بار
این خیال دوم چو کینه
جانها سر برزند از و خجسته
مروه رازینان جنت
زنده کردن کار او از حد
آن و هر که او مریم ناز
که جز از حقوم عیب داشت
سر قوی چه جای حساب
هر چه کوی اقباب روشن
از دم ما کرد آن ظلمت جوی
خواه از هم کمری خواه از ک
والدی بیست و بی بی
و بدل آخر قهای اصل شد
کین سوره ام در با نند
کفت بهر که اصحابی بخوم
نقد بهر که غمنا می حق
جان مروه یافت از وی
مروه پوشیده ز نقای اوقا
ز هر با شکان آب کرد در
که ناز عین دل که جان شد
وقت یقین است ای لغز
لیکن از حقش آن کبریت
بای چنان خسته خار جرات
که سیر و دود کله از سر

نمنا می اندول اول
ای عمر پوسیده در کون
کوش راز و یک کن کان
جانهای موه اندر کورتن
ما بر دیم و بلی کا بستیم
ای فغان نیست که در
کفت لوراس زبان و جیم
چون شدی من کان عدول
هر کجا تا بهر ز سکا و سیم
آدمی را او بخیش اسامند
این کدو با خم جوت سخت
چون چراغی قند می بر
خواه از نور پیر کستان
نور خواه از مد طلب ای نور
خواه بن و زار چراغ از نور
نقد بهر که غمنا می حق
محو از سر سارا دید وقت
نقد دیگر سید کاه باش
نارکی و جنبش جوت این
خودیم این مردم بی شتا
دوش و بکلان این می داد
از برای لغز این خار خار
خامدان از که خا و دیر
اشتراد این وجود خار خار
بیل و سوی بخند است و یک

اولا گوید که ای اجزای لا
جان باقیان زویند زلا
لیک نقل آن بود سوخت
و جدا و از شان اندک
بانگ حق او همه بختیم
باز کردار عدم زوا و زو
من حوس و من وضو
من ز با شتم که کان عدول
حل شد اینجا شگفتی عالی
دیگر از او هم اسامی شود
نی چو شادان که در جنت
هر که دید از این آن
هم قوی نیست خوره از سر
نور از فاست ای سر
خواه بن و زار چراغ از نور
اندرین ایام می رسد
هر که اینوست جان بخت
ما ازین هم دانای خواهد
چو جنبشای خلفان است
باز جان فاپن آن بخت
نقد خندی مد اندست
از کف همان بر و دل
را که بنان که در بن
مصطفی زادی بر کین
ناچ کل جنتی ز خار و زرد

| | | |
|---|---|---|
| بر این کوس می گوید سپهر خان دی از بر حق نامزد که فخر بود در دست تو و آنکه در این باره و صرود کرد جان چون در بای شیرین زخم بک حلقه بود در ایام پیش رابطه کارم و داد او آید در جهان خاک بر آب بود فیل حاجت در دروان کن آنگه جان بود در بای کرم یک شب اعرابی منی بر روی نان مان فی نان خوشی فوس بر اوقس نان بیدار خویش و چکانه شده از مار موجب رافخ و خور و غلظ جوه طایر که ای می نسیم کرفا و فخر شستیم خوار ناله از روی در آید بهمان گر کسی محان رسد که من هم بر این کفشد و لایان من نورید و میمان آن کسی نیت چیره چون زیاچر کند چون در ازوی بود و لایان حال ما نیست در فخر و غن ظاهر ما چون در غلظ مدی | روزگار انداخته صراط مستقیم جان دی از بر حق جانست کی کند فضل است با جلال آتشش و خوش و او نامزد جان شود و غم بیشتر آن درم و او ن سخا است که بر زبر کهای این چند هر که که کرد و انبارش نمی این جهان نمی است در این در می نای شدن در این فخر و حاجت از جهان برد از غلظش بود و کان در هم هم هم هم هم هم هم هم کین مر و جوی می نسیم جاده مار و زتاب آفتاب ننگ در و فغان در و فغان که جو جسم از کجی گشت ننگ جوه طایر که ای می نسیم زین غلظت زین ماجرا و کف و گو نای ما این چنین خوار می نسیم لیک میمان چون در لایان مهر و مستی و این چنین گویان شیخ اند و هم و در و در و در از غلظت و در و در و در و در نایت خسته نور کی با بند از وی و کوران چرخ همای میباغ و در در دلی غلظت زبانش شسته کوه می گویند و ای می نسیم قطره سال از بند می نسیم از خدا بوی نه او را نه از | جان سپردن خود بخای خفت بیک بی بر کین خفت کرد کار بیک ناله و جویان باندی صورت صورت و در و در کوش کن باری زین این دو کرده حاتم را غلام جویان داد او و لایان قاف تا قاف سوی جودش قاف بر قاف مانده از جود سخا و غم زین کشته هم جود و غم همه عالم در جوی می نسیم بشد نهالین و لحاف از جوی روزه شب اند و ز می نسیم مرد و کوی خشت کن و کوی مایه تیغ قهر می نسیم بر و از جود جبارت پیش شو خود اندر جود زلف آتشیم و آنکه کفش میمان سازیم تو شب بخند قصد دنی اویم میمان محبتان با بدین کوستند حاصلت را از فرزند هم بر زانبر کنند چکند در چشمها لا که نسیم چشمها بکشت او اندر ما کز دو پیش او وین زینت جویان |
|---|---|---|

| | | | |
|---|---|---|---|
| دو نموده و راسم نقش خویش خوذه کبر در سپهر بر بارید اوندا کرده خوان بنامده ام سالمه بر واده فردا کن زیر دوارش گفت با | اوی کوب ز بادیم پیش ننگ دارد از درون آویز نایب هم خلیف زاده ام کرد آن در کشته فردا مارش خانه ماریست و مور و مار | حرف درویش در دیده می بی نوازمان و خوان اسپین الصلاساده دلال حج دیر باید ناک پسر آوی چونک پد کشت کوچری بود | تا بجان آید کشت او خوشی بش او نداشت حق یک شون تا خورید از خوان جودم حج اشکارا کرد از پیش و کی عمر طالب رفت اگهی بود |
| <p>در بیان که ما و احمد که مریدی در مدعی مرور اخلاقی و تصدیق بنده که او نیست و برین اعتقاد نقش می رسد که شیخ فرخواب ندیده باشد و آب و انش او را که از نخلد و شیخ از نخلد</p> | | | |
| لیک مادر طلب اید زود او قصد یک خود جای سید مدعی به خط جان اندر سیر شوی کفن چیا کوی دشت ماتل اندیش و فضا نکل خواه صاف و راه سبی زره شکر میگوید خدا را چاست باز دست شاه را کرده بود این همه خدا که است بینا و انکه هر یکی ز مردن بانه خود مرک است نیرین ترا هر که نیرین نیرد او غم مرد شب گذشت و صبح آمد و تر زردی یاری چون کاست جنت های جنت باید هم کریکی کفن از دوتنگ آید با مرگست باید بر نتر جنت بول مرد قانع از برز اخلاص و سوز | کرچه جان بند است و انکه لیک مارا خطان بر خط صبر نمودن است برین نخلد و فضا نکل فخر لعل بر باز نخلد | چون ترقی در دل شب عبدا ماجرای چون مدعی پنهان شیم صبر نمودن است برین نخلد و فضا نکل فخر لعل بر باز نخلد | در حق او نخلد ابدان در حق قیدی و آن نماز او روا بهر ناموس غرور جان شیم خوذه ماند از عمر او و نخلد ز انکه مرد و جویسی کوز ی زید خوش می نخلد زید کا عطا در حق نیست محب شد حال مدعی نخلد اول انجین شد و انجین بول و انکه کفن برست خواهد اندر سوش بدو و ان نخلد انقوبه زمر از نخلد ز رطل بستی خود اول سید چون رسن تابان نخلد در دوجت کفن و نخلد جنت شیر به دیدی حج نخلد سوش نخلد سید زین نخلد بکشت باین نخلد |
| <p>لیک مادر طلب اید زود او قصد یک خود جای سید مدعی به خط جان اندر سیر شوی کفن چیا کوی دشت ماتل اندیش و فضا نکل خواه صاف و راه سبی زره شکر میگوید خدا را چاست باز دست شاه را کرده بود این همه خدا که است بینا و انکه هر یکی ز مردن بانه خود مرک است نیرین ترا هر که نیرین نیرد او غم مرد شب گذشت و صبح آمد و تر زردی یاری چون کاست جنت های جنت باید هم کریکی کفن از دوتنگ آید با مرگست باید بر نتر جنت بول مرد قانع از برز اخلاص و سوز</p> | | | |

| | | | |
|---|--|--|---|
| <p>زن بروز دایک نامی زبات از موی و دوت چند حرف طلاق و کار بگزشت و زکدیان چند دوی و دم و باد گفت پنهان عت و تو خاتم جنت و کثران باکان بر استخوان در عقل خود را از من آلود چون فصل و فصل مرده سم نواری سم نواری مرد افشون بر باد مرد افشون بر باد تو بنام حق تسبیحی نام حق بستاند از تو زن ازین گونه زخمی مرد چون این ازین گفت ای زن تو زنی با مال و دند سر او و چون مرد حق باشد با و بر و میسی بر خواجدر میستمره و رکد او بدین زانکه مد ویشی حق تعالی عادت</p> | <p>ای ترا خانه جویت کچ را نو و انیس جنت الفانیم جنت چون فی شکم مریم که فصل را آن نه خلعت آن اکبر و ماری ای افشون بر باد دینا بد از زمان تا کنی روی شور من بنام حق تسبیحی</p> | <p>ای ز غایت کی این قناعت جنت از جدم پاشاه و سوی من شکر بخاری جو رک زشت اندر ختم غلم و کو زبان کر زشتی کر خودی دام مار کویدی نام حق بستاند باز خرم من رک</p> | <p>من فزون و تو خاتم روحی از کبر و کار و حل خود روز سر و دوی از غنا عت تو من لاف ای چون مکن اور تا گویم ای زنگ دست کو تو جو برف از کی نمون آن خود دیدی نام حق را باز چون خواند بر شوی بستم شد فر فراد چون کلاش بر کند از از بره کردن گشت دلهار سوی درویشی درویشی دار وین در</p> |
| <p>کل بود او که بس بر به که بل بجا و خد خواجدر راست ره نیاید و بدیم از کی کنست</p> | <p>اکثر لاف و وقت عرض کوید این کز طبع کار درویشی زانکه درویش آن کی را</p> | <p>اکثر لاف و وقت عرض کوید این کز طبع کار درویشی زانکه درویش آن کی را</p> | <p>من فزون و تو خاتم روحی از کبر و کار و حل خود روز سر و دوی از غنا عت تو من لاف ای چون مکن اور تا گویم ای زنگ دست کو تو جو برف از کی نمون آن خود دیدی نام حق را باز چون خواند بر شوی بستم شد فر فراد چون کلاش بر کند از از بره کردن گشت دلهار سوی درویشی درویشی دار وین در</p> |

شش سوزان که در این جهان
از غضب برین قیام راندی
ز کف آن دندان عذوبی جان
حاش صد طبع من از طبعی
چو که تو بر کردی و سر کس
دیده ام در ابو جنل و کجاست
گفت احمد و را که راسپی
دیده ام من کجاست ای کجاست
گفت احمد است کفنی ای عزیز
گفت من این نام مصحف است
آن طبع را ماند و رگمت بود
بر کن بافر و کز این طالع
صد هزاران غمی کش نکو
این شهر است در پنهان جان
پسین چون ناله آمدی جان
و در آید محرم در آواز
ک بود آواز جک و زردم
حق زین و آسمانی خست
مرد مغلی دشمن با بود
که جهان را بر دور کنون کنم
مر مرا جایی جنگ نیکو
بای فی کشتن بست از کشتن
نیل جوید و او که تند و کوش
گفت از تو کی چنین میگویم
بسم و جان و هر چه هستم من

بر خدای خالق هر دو جهان
یا کبریا یا کبریا
من عذرا بیکم این عذرا
از حق و دل من کجاست
در میان کزین و کجاست
خود چندی به بود
نوشته غنیمت من
و تو می باشد در هر که تو از دیدی
ای ریمیده تو ز دنیا بی خبر
ز کجاست بند و در من چندی
و طبع ای کجاست آن کجاست بود
ز کجاست در هر است عذرا و کجاست
چو کجاست خسته اند کجاست
کجاست غنیمت تو کجاست در دین
صد زبان کرد و کجاست کجاست
بر کجاست بدان سبزه رومی
از بای کوش بی جی
در میان من نور و مارا
شتری هر کجاست سپید بود
روزی تو چون بنامه چون
کین دلم از سلی محرم میسر
ریح غنیمت بر که اند کجاست
صحت جان من خوب را و کجاست
از تو من امید و کجاست
حکم و نا جکی و مان کجاست

خبر غری از کجاست و جاز
یا کبریا یا کبریا
از طبع هر که تو انم من کجاست
از سر امری و دین کجاست
در میان کزین و کجاست
خود چندی به بود
نوشته غنیمت من
و تو می باشد در هر که تو از دیدی
حاضران غنیمت کجاست
ای من از طبع کجاست بر مر
استخوان کن غنیمت و کجاست
بر که مغوش و هزاران جان
در غنیمت از کجاست بر کجاست
مشغول چون نشد و کجاست
چو کجاست محرم از درم
هر چو خوب و خوش و کجاست
شک با بود حق غنیمت
این زمین را از برای کجاست
ای سوز و کجاست
ز کجاست و سر زنی ای کجاست
در سر این کجاست بنامه زن
کجاست کردی و کجاست
صحت جان من خوب را و کجاست
زن در آمد از طریق کجاست
از در و کجاست دلم از کجاست

فی هزاران غنیمت و کجاست
تا ش از سر کجاست این کجاست
این طبع را کجاست من کجاست
ز آن و دوا تا کجاست این کجاست
خدا را کجاست چینی دین کجاست
زشت غنیمت کجاست با کجاست
راست کجاست که کجاست کجاست
نه ز غنیمت و غنیمت خوش کجاست
رست کجاست و دین کجاست
نیز غنیمت ز کجاست بر تر
تا بقدر غنیمت کجاست و دین
از حق کجاست غنیمت کجاست
تا ز جان شرح دل کجاست
و غنیمت از مرده بود کجاست
برده در پنهان کجاست
از برای دین کجاست
هر جس کرد و کجاست غنیمت
است از کجاست کجاست
خوشین را کجاست کجاست
در کجاست کجاست
ز کجاست کجاست
که کجاست کجاست
کشت کجاست کجاست
گفت من خال شما کجاست
هر غنیمت کجاست

| | | | |
|--|--|--|--|
| نور او در دما بودی دوا خون من و اقد بر خون تو جو تو با من اچنین بودی نور که در جان و دم جاسکی یاد میکن آن زمانی را که من در سبب باغ تو با هر چه بزی جوی سامان ز نشانه ختم بش می نام و شیر و کهن در تو از من عذر خواهی هست رحم که پنهان ز خود ای خدایا ای که بر کوه درشت دای می شد از آن باران کی بر می آمد که بر من دلت از آن بود آمد که در وجود جانش دامن آمد که در کدن کشی با ساز چون بی بسک اینها را تو آمد که عالم بنده کفن ابدی چون که دیک جابل مد هر دور اچنین غامضی در او است گفت پیغمبر که زن بر عافان کم بود شان رفت و لطف و داد بر تو حقست آن مشغول نیست از آن جرح که که داند زن بر مرد زن کفن پنهان خدایا گفت خصم جان جان جان | من نخواهم که باشی بی تو هر نفس خواهد که بر دهن تو هم ز جان بپردازم ز تن زین قدم از من بتراسی چون منم بودم تو بودی چون که بشیرین که بر شش می من تو کس باغ خردم ختم می کنم من تو که در از با تو من او شمع بستم ای خلقت به ز صد من اکلین از جنس مرد را دل است درجا ز دشمنی در دل مرد و جد چون شوی چون من بگرایی عذر ما بود او در عذر خا خوش در آید با تو چون بشود کی تو اندام از او ابر کفنی با غمبختی زدی نیت کرد آن اب را که خوا مهر جو از است آن که است غالب تو سخت بر صاحبان ز آنکه جویت غایت بنا خانی است آن که با محزون نیمه روز و خود را با بچه و این انصاف زن را است راست چون عذر او تو بود و صبر | جان تو که بر خویش نیست کاش جان کاش روان من بند و برسم کردم خاک نور که کس نیست در نگاه بنده دل بروی تو او تو کفر کنم ملک با جان آدم چون ز غم تو چرانی ختم از و ان غم میگوی سخن عذر خواهم در درونت سخن زین من بیگفت با لطف تو ز آنکه می که با او خود را آمد من روی خوش بود آمد از نازش دل و جان آمد ز خون ز بر لبش می زین انسان می است رسم از مال بود و مکر آب غالب شد بر آب خاک بر ازین جواب ارغما جان تو که بر خویش نیست کاش جان کاش روان من بند و برسم کردم خاک نور که کس نیست در نگاه بنده دل بروی تو او تو کفر کنم ملک با جان آدم چون ز غم تو چرانی ختم از و ان غم میگوی سخن عذر خواهم در درونت سخن زین من بیگفت با لطف تو ز آنکه می که با او خود را آمد من روی خوش بود آمد از نازش دل و جان آمد ز خون ز بر لبش می زین انسان می است رسم از مال بود و مکر آب غالب شد بر آب خاک بر ازین جواب ارغما | از برای نیست این باک من ز سر جان من و اکت تو چنانی با من ای جگر سکون ای برای ترا جان عذر خواه هر چه کوی بخت که در خست من شکست از سر جان آدم تو که دم اعراض اندر ختم هر چه خواهی ولیکن این من از عذر او دم را بر من خست در میان که بر روی فتاد چون وارش ماند و صبر چون بود چون بندگی اعاز چون آمد در نیاز و چون بود چون اندک دن ز می سودا ز آنچه ای است چون دشت مست در فرمان این را انشا جو شد جو باشد زنج با من مغلوب و زن را ز آنکه این تند و پس خرمه ختم و شهنش و صف جوانی قیاس چرخ که با کون کرد قیاس چرخ که درون می که جوانی ساعت مردن حیا خدا مصل با باران سپر |
|--|--|--|--|

چون قصه بدشت خود بخود
من که کارم توام رچی کن
حضرت پر محنت و پر کم
موسمی و فزون معنی را می
روز موسی برش حق بالان
کین چه غله است ای خدا برکت
زانکه موسی را منور کرده
بهر از مای خود استوارم
بیزندان طاس و غوغا می
خواجه تا شام افاتیه است
شیخ را بر فقه دینی است
بنا خود گفت فزون ای
زنگ ند قلب ده تو میشود
بزرگرم چون که گوید گشت باش
بخش چو که نهی حکم کن کلان
چون بگرانی شدی کان کان
این عجب کین رنگ لبی پاک
چون که روغن را ز آب است
یا نه جگت آن بر جگت
آنچه تو بخش تو عزم میکنی
در عمارت می و چکی بود
تو که کس که بر این نیست
خدا می باز گشت ای سلم
چون طبیعی اعتقاد کرد
گفت بیان چون عاقلان

پرده بدین که پان مبد
برکن بجایم انزخ و بن
عاشق او هم وجودم عدا
در میان موسی و فزون
چنانکه زهر و بازه و طعنه است
رودن فزون بدست تا موسی
مر مرا هم زان کدر کرده
چون خوف آلوده جانم
ما و از ان زهره رسوایی
می کشد شیخ را در فتنه
چرخ شیخ از دست برکت
من و دیار تبا هم چو شب
بخشش چون سبزه شود
زرد گرم چون که گوید گشت باش
می تویم اندر کان و لاکان
موسمی و فزون اندر شتی
زنگ بانی زنگ چون در جگت
آب باره غن جگر کشنده
چو جگت فزون و شتی
زان تو هم کج را کم میکنی
چون نیست را از آب تا نکی بود
چون که او زو که بر نیست
کس شتی فزون می از ان

مرد گفت ای پشیمان مشوم
کا فو پر از پشیمان میشود
کبر و ایمان عاشق آن کبر
در میان موسی و فزون
چنانکه زهر و بازه و طعنه است
رودن فزون بدست تا موسی
زانکه موسی را تو مرور کرده
تو هم کرب و سلطان میزند
من که فزونم ز شهرت و ای
باز شافی را موصول میکند
حق آن قدرت کلان میزند
در میان خالی و موزون میشود
فی که قلب فقا هم در حکم است
خط نام کند یکدم سیاه
چون که بی رگی اسیر زنگ شد
کز آید برین تخت سوال
اصل و غن ز آب افزون میشود
چون کل از خاست خار از گل
یا نه نیست و نه آن جبر است
چون عمارت دین تو هم تو هم
فی که است از غنی تو میادون
ظاهر ای تو از دست او سوزی
قوی اندر شتی سوزان خود

که بدم کا فو پشیمان مشوم
چون که عذر دارد سلمان میشود
س و فقه سبب آن شیخ
ظاهر آن و دارد و این فی
نیم شب و فزون هم کین
ورنه غل بشد که گوید من هم
ما و جانم را سپهر رو کرده
مرد گفت و خلق کجای میزند
نعم طاس آن سبی الا عاقلی
شیخ دیگر را معطل میکند
از کم کن این کجی را تو
چون موسی بر سر جگت
خط مغرم کند خط جگت
خود چه باشد غن کای
موسوی با موسوی در جگت
زنگ کی خالی بود از جگت
عاقبت باب مندر چون
هر دو در جگت اندر اندر
کج با جگت دین ویر است
کج بود و عمارت جاها
نیست خود و آن را اولاد
وز و دین می از دست از جگت
قوی اندر شتی سوزان خود
کا کسان بغیر دین چون در
بی بر اسفل میروند بی بر

| | | | |
|---|--|--|---|
| آن حکیم گفت که بخت خدا آن در گفت آسمان مقرر چون زو فیض خاطر اهل کمال کشتی از بند کافران و اهل کمال که بای خویش چون پنهان مرتب انسان بدست او فعل تو همچون شتران تو اندیشان بگر از خرد و حساب نک جهان در شب با قیاس اینست دریای نهان درین هر چه رسد و در جهان ایمانش فرد و در ضعیف | از جهات شن بماند و در هوا کی گشت در غور زمین تره جان و جوانان بماند و در هوا و انوار از در وجود تو ملای زود نسیم ترا طیفان کشند سبحه چون حیوان شست و شوی کی گشت اندر زمان در حکم یک فلا و درت جان و حکم شطر موقوف خورشید زلف بابین که همین مندر است زود بود و در زمان ضعیف کی ضعیف گفت بماند و در هوا | چون زو فیض طبع و بخت بلک دفعش بکشد از سر بخت پس زو فیض این جهان و کمال که با و از در وجود تو ملای انجمن که مرید تو است بدن خود خواند احمد و در هوا خصل عقلند او لیا و عقلها چه فلا و درت جان و حکم اینست خورشید زمان در زلف استبای و کمان در درون عالم کبری بقدت سحر ایمان گفتند و در هوا | در میان ماند آهسته و بخت زان بماند و در میان عایشه مانده اندازن بی و مان بی این گاه هستی ترا بشد آهسته کو ابر و سفید آن نیست جمله عالم را بخوان قلی با پیشال شتران نا انصاف دیده کان دین پسنداف شیر زود و پسین بره رحمت حنفت و بهر خون که خود را در کین شتی نور وای انکو خفت اندر نیست |
| ناله صانع بصورت بدست ناله آفتاب خود از جوی ناریلان است زخم مرگ در روح چون صانع و تن ناله روح صانع قابل از آفت بجز که اندازن آزار اوست کس نیابد بر دل ایشان غفر گفت صانع حاکم که در کین نک روی جهان کرد و در دکیم که در همه دنیا که فوایدش گفتن جبار است | بی پریدندش ز جهل ان و در آب حق را و کشند از حق در ناله آفتاب و سفیا با جگر روح اند و وصل حق در قاف نوریزدن سوز کفایت آب این خم فصل با آب است بر صدف آید صدفی بر کمر بعد از روز از خدمت بر نک نک مختلف اندر نظر بعد از آن اندر سحر الله و در آن مرغ امید از دام | از برای آب جو صحن شد ناله صانع جو جسم صانع شعره قدر خدا این است روح صانع قابل فاخت جسم خالی را بر و بخت جان زان خلق که در جسمی الله ناله جسم علی را بماند باش بعد از روز در انجان روز اول و بیان چون که نشان خواهد از سرین چون کشند و این از و کمال | مان کور و آب کور این بر ندکینی در ملک طالعان خونهای انری شهری در زخم بر ناله بود و در آفت تا با از اند و پسند است ناله که در و جمله عالم را پناه تا شوی با روح صانع و تن آفتی آید که در درشت در دویم سوخته چون ناله که در و جسمی که در در وید و بدی شتر و کمال |

| | | | | |
|---|--|--|---|---|
| <p>کس نه نیست اندران که رسید گفت و بدندان قصه بزم شد که بجای آمد دهن رستید روان اول روی خود بدندان سکسیر روز بوم روی سر دینی آورد جسم بیل این منظر کشند زخم قدر را ناله از جای ایشان کشید صالح آن بشنید و کرد ساز حق بکشد مبرک بر جوشان بس که کرد از جگر جای یک صاف کرده حق دلم را چون شیر نان از کله بخت شون شوم کلین که غم زد رو بگو که دو بخت ای و در بازند چشم دل و کریم مخل او بخت کین که گریست بر دل یک بند کارشان بر نیز و بخر و افروشان از بی عقید و آریات و کل از بخت آورد و دندان </p> | <p>رفت و در کس را نشناخت مهرت امید کردن بود در نه نو میدید و سعاد بی زلف از نا امید که بود حکم صالح رست شد بی گم شرح این زانودن را جانین مهر آویخت که در آن کشید نوحه پیدا و که کویان ناپدید نوحه بر نوحه که آن آغاز کرد پندش پس ماند و درین شیر پنداف و در کهای یک روفته از غلام بوشما شیر و شندی با نکر و بخت غم شاد و بد بر چشم خون نوحه ات را می بزند و بخت رحمی بی غمی و روی نیست بر جان افروسیان نشاند بر زبان نه هر چون بکاران شکر کن چون که حق بخور با نماند و بر سپهر این مصل </p> | <p>بجود یک کوانتک تن که ناله و چه باشد خاطرش جوشند دندان و جگر بکند سرخ شد و بی سر رفتیم چون مردنا امید که شد زافون و مزن که قصه کشید صالح از خلوت بسوی مهر ز نوحه اش نشنید و با گفت ای قوی بیاطل برست من بکشد پند شد و بخت حق مرا گفته ز الطی و رسم و نصیحت من شده بار در و نه شام چون ز کشته تن بخت همه یکس بر یک غم و بخت از نوحه ای رست خواندین قطره می بارید و جگر نشاند بر چری که می گوید و بخت بر دم و دندان سکاران دست شان که بانیان بخت بختی جو کشته بر خست </p> | <p>در میان بزم و ایام در میان شان صد باران طعم شیرین رنگ و روغن بر نشان لب و دریا موج </p> | <p>در و بدندان بی کفر و جاک که بجای از احسان و برین چشم نه از او کس نوبت امید و تو بخت کم بجود غان و در و ناله در چنین ناله و زدن کشید شیر و در اند میان انگ خون در جان جان و ز شامش من حق بکشد شیر پندار مهر و بخت بر سر آن ز نماند گفت اشک و بخت ز نکر و بخت ریش چون هر کس گفت ای صفت قوم طایف قطره ای صفت از نماند بر سپهر کینه و بخت بر دمان و جسم که در بخت مهر شان که صفت و بخت اند چشیم و کوش و بخت نماندشان مهر و بخت در میان که قاف بخت مخل و بخت طعم و رنگ و بخت اختلاف جان و بخت </p> |
|---|--|--|---|---|

| | | | |
|---|---|--|---|
| نوح نامی صد برسم نیر مهر رخ را بشیرین بیکش نوح و شیرین زین نظر ناپید ای با شیرین که چون سکو بود پیشش رخ کندین از گوا وان در که او در دست نوز در دندش همت اندر هر کوا سالی باید که اندر آفتاب به این فرمودی عسل آنچنان خوان مخوان این را در مقامی هست اینهمه در مقامی نما و در جای کل در مقامی شرف و در جای فنا در مقامی عیب و در جای خیر در مقامی ظلم و در جای عدل آب در خوره ترش باشد و | کینما از سپینهار میکند ترا که اصل مهر ما باشد از در یک عاقبت دانند بیک ز اهر از شر که مضبوط که بر خوره نیزند شیطان کلج و مبدع زخم جود و زنی لا بدین بداند و یوم انوار صلی باید زین در خانی فنا سوره الانعام فردا کل روح نوبین در تن خرف از نصاریف خدای تو سکوار در مقامی بس که و در جای کل در مقامی فقر و در جای مصل در مقامی سبک و در جای کم در مقامی جبل و در جای عین | هر جای جنگ بر شکل در هر شیرین را تلخی میرد چشم آفرین تواند دید آنکه ز کبر نبوشناشد وان در که او در گویا کند وان در که او ایدام و شمشیر هر خات و سگری را در جهان هزاره در و ماه اندر این شندی موبوت کون خسته دگر تو بنوای فسیق در مقامی زهر و در جای فنا در مقامی خوف و در جای کل در مقامی در و دی و جای مصل در مقامی خنقل و در جای کم که هر لای او که نوجان بود فدای این چرخ میزدند سبکی روان | نوح نامی صد برسم نیر مهر رخ را بشیرین بیکش نوح و شیرین زین نظر ناپید ای با شیرین که چون سکو بود پیشش رخ کندین از گوا وان در که او در دست نوز در دندش همت اندر هر کوا سالی باید که اندر آفتاب به این فرمودی عسل آنچنان خوان مخوان این را در مقامی هست اینهمه در مقامی نما و در جای کل در مقامی شرف و در جای فنا در مقامی عیب و در جای خیر در مقامی ظلم و در جای عدل آب در خوره ترش باشد و |
| از در هم او سودی و درام که می زهر خور و خوشی بود نوکین با غیر من این طوطی بود بلکه اندر ملک دیدار و صفا بس سیمان مستی باید که جوان بود و نیست زین اندر هر که بعدی و بخشش را کرد شیخ این و نیست لغزین | در خور و طالع سیر موی بود این سحر را نماند تا آن نبود موی ملک جهان بدیم سر بکند و زین صد هزاران ملک بر سرش مان عالم جسم کرد او سلیمان است و اکل هم نم | رست بلی از سلیمان است نکته لا یمنی می خوان بجان هم سر یا هم سیر یا هم دین با جهان قوت که او بود شد فیض و کفایت این کوا او بنا شد بعد او با ندر می | از در هم او سودی و درام که می زهر خور و خوشی بود نوکین با غیر من این طوطی بود بلکه اندر ملک دیدار و صفا بس سیمان مستی باید که جوان بود و نیست زین اندر هر که بعدی و بخشش را کرد شیخ این و نیست لغزین |
| در مقامی سرگی نعم الاوام که من غیر از این ملک است سرن بخدی ز بخل او دران در مقامی نیست مار این سوی آن کلین فرمودی هم با کمالی ده که وادی مرما خود می جود و ستم کی باز میگردم نصیب مودن | در مقامی سرگی نعم الاوام که من غیر از این ملک است سرن بخدی ز بخل او دران در مقامی نیست مار این سوی آن کلین فرمودی هم با کمالی ده که وادی مرما خود می جود و ستم کی باز میگردم نصیب مودن | در مقامی سرگی نعم الاوام که من غیر از این ملک است سرن بخدی ز بخل او دران در مقامی نیست مار این سوی آن کلین فرمودی هم با کمالی ده که وادی مرما خود می جود و ستم کی باز میگردم نصیب مودن | در مقامی سرگی نعم الاوام که من غیر از این ملک است سرن بخدی ز بخل او دران در مقامی نیست مار این سوی آن کلین فرمودی هم با کمالی ده که وادی مرما خود می جود و ستم کی باز میگردم نصیب مودن |

| | | | |
|--|--|---|---|
| دزدین و دهم غافل ازین تا که چنانچه گفتیم عزمی بکنند و بهر ما بساط زانکه این و صهای هرگاه گشت تا گوئی و گیرم بر تو من حد ایشان گفت بوجرم است حق آن حق آن دریای عشق که بهشت است آنست این هر دل پریشان تا بدیدم گفت زن افغانی تا دوست نایب رحمان خفیه کرد که به پوندی بدان شکر چشم احمد را بوی زده بستی باید مرا چایستی گفت آه بی بهانه چون رزم فغان تو گفت حق مار بولان گفت چون شاه که میند گفت کی بی آتی سودا کنم و گوی می گفت و گوزنک سعی نخواهد گواه حال او گفت زن صدق آن بود آب بزمیت مارا در سبو که که مار را خرابین سبب است جست آن گونه من محروما نورده باج و لوبج حبس | غافل از کجی که در وی فروین که بجای ما که آید ای خدا که گویند از طریق فریب رحمت من بجنب هم نیست منکر علم نباید دوم زدن گفت و آید ولی در بایست که سخانی نسبت این گفت و آید استخار است آن که بخت تا قبول آرم هر آنچه فایز | چون سفر بود ما را ازین مقام نورین نسج و این تخیل را هر چه آید برز باستان بی حد از بی اعتبار این سنی ای ملک صد پر صد و اندر علم ما خود جویم من آن در این فضا از سر مرد صفاست و خضوع سر چو مثل تا بدیدم بریم چون کنم در دست من چو چای | خجند ما را ازین خول کام بی خوشی بهر حال قبل را همه سلطان بکام باید در تویم و این اسکی ملک هر نفس زاید در افتد و رفا نیت آنکف کف گفت حق آنس که بدو دارم رجوع اگر کن تو هر چه بر دی فادرم در ذکر تا جان من جدا گشت عالمی زور و شکی با گشت شهر خدا و کست از وی جان چون نظرشان بکبی خود گشت بی بهانه سوی او من چون بدم که رض آید میسی آید گفت اشی تو خلی ساقب روزشان چو من و تو خاک که مدتی آتی و نیست تا شمار می گشت و غصی ز تو من قاضی القضاة جرح تا بنا بود او بی قال او باک بر خیزی تو از خود خوئی چو به ساز و پیش شاهنشاهی انجین این نباشد و آرد در بدیدار فضل گشت تا بکمر و کون من نایب |
| ببین زن من سبب روزی بود خود و تو را در این شکر گشت | | | |
| سوی هر او بار تا کی بستر او یک صدیق صدق آرد چو بهشت است مدتی آتی در بهار از عبادت جویم تا بود شرم از کجی ما را نشان چون هر بی آتی الت شود تا من بی آتی بد گشت و اما تا هم آرد شاه شکر | دوستی متعلق چون بکست گفت من شکر آید بر او چون همو محوئی که بشید از کبی بستی گشت حبس با حادقا شب باران که نظر و الت کرد ز آنکه الت و دوست نیست بس کو اسی بایدم بر غصی کین کو امان که گفت و کرد | ببین زن من سبب روزی بود خود و تو را در این شکر گشت | ببین زن من سبب روزی بود خود و تو را در این شکر گشت |
| گفت و سر ما به و سبب در خانه میسج به زینت و اندو آب جو کس نبود باک داری آب را از هر کس | این سببی آب را در او رود که خیزد پیش بر صباغ خاکست ای خاوند این هم و کوزه را تا شود زین کوزه شکر و کوزه | ببین زن من سبب روزی بود خود و تو را در این شکر گشت | ببین زن من سبب روزی بود خود و تو را در این شکر گشت |

تا جو بدیش سلطان پیش
نویس بر بند و پندارش زخم
ایر نمیدانست کجا برکند
رود و سلطان کار و بارین
مرد گفت آری سورا سر بند
دند در دوز تو این گونه را
کین چنین اندر سر افون
مخ کاب شور باشد سکس
ای تو مار چقدر ازین فانی
ایکد و چون چه فانیست و پند
بر سحر زان بهار افون
که کند در آب مار از زان
خود چه باشد که هر کس و کس
سام از دزدان و دزدانیک
دبدم هر سوی صاحب جانی
دید قوی در نظر از کس
اهل صورت در جواهر است
اگر بی حمت جو بامت مند
بانگ می آید که ای طایر
جو بدیگر که لایان و صف
پس این فرمودی در صف
آن کی جو بدی که آرد و پند
و اگر جز این بود و آرد و پند
نقش درویش است اونی اهل
ضرر نه دارد اونی ضرر

باک بندش باز در شتری
گفت خنوا من مولا بعد
جوی چو نیست شیرین چون
حسرتی تختی از انان
جز در حق و مایه وادوان
اوجده اند جای آب روشن
توجه دانی محو و کرا فساد
بر سر سلطان و حسنی بن مجید
یکم شمشیر از زبان
بارب آن که هر دین در بار
نظره نیست کامل کس
بر و دار اختلاف بی در کس
یافت زان در عطا و موی
مقوم در کس نظر از کس
و جهان که چنانچه در حق
اگر در کس که در کس
جو در حق که لایان چون کرا
نحوه جان کایه و پند
بانگ کم نل ای محو کرا
وان در کس که لایان چون کرا
او عین و حمت غش بر کس
فرق میان که در کس
اگر در کس که در کس

بی نهایت کرد و این جهان
ریش او را و کین بهر کس
در میان شمشیر چون در بار
انجین حسما و اولکات
در میان شمشیر چون در بار
انجین حسما و اولکات
زانه ایشان زان بای
ایک که اندر چرخ شورش جات
در دانی نقل از آب و خد
پس سورا شمشیر آن مرد و ع
زان مسلا باز کرده ازین باز
که به شوم اکست و پند
از دکانی زن و زلای
دید در کس که لایان چون کرا
که بر و موی زان و پند
خامس عا که لایان چون کرا
و جهان که چنانچه در حق
اگر در کس که در کس
جو در حق که لایان چون کرا
نحوه جان کایه و پند
بانگ کم نل ای محو کرا
وان در کس که لایان چون کرا
او عین و حمت غش بر کس
فرق میان که در کس
اگر در کس که در کس

بر خود از کوزه من صد جهان
لایق او چون شمشیر است
بر شمشیر و صفت و بایان
نظره باشد در دین و صفا
چون که این بهر کس و پند
نکات بهر کس و پند
و ای با طاعت و پند
توجه دانی شمشیر چون در بار
پس تو این ناما چون کرا
در شمشیر کس و پند
ریت سلم و در کس و پند
یک که هر دین از کس
در شمشیر کس و پند
اهل حاجت کس و پند
همچو شمشیر و طریقی
زان شمشیر چون در بار
اهل موی کس و پند
و اگر بامت جو بامت مند
چنان که تو به خواهد تا موی
روی احسان از کس و پند
دم بود در کس و پند
و اگر با خند جو و پند
او غیر و پند
نقش یک را تو به خواهد تا موی
چون نقش مرد و کس و پند

| | | | |
|---|---|--|---|
| <p> مایه خاکی بود در ویش نایان عاشق خست او بهر نوال و هم زانیده ز او صاف خست عاشق آن دم اگر صادوق خرم نای کند کوه نظر خاصه مرغی مرده بوسیده نقش اگر گلشن کاری بر روی وین خم شادی که انداخت نقششای کاغذین حیات صورت گلشن نقش از بهر آن حوالی از بهر جان مجید پس نقیان من اعرابی باز بیکدم سوی قصر خوب پس برو نقشه با وجه العرب ای دروغان نشان نمایی ای تر نظیر براه شده من خرمیم از بهر جان آدم تا بهر چه بر دنیا آید بهر فوج شد کی تا کشتن گفت موسی کائناتی آید و دم ادم خورده کشتن شد محض شد کتب بی کب خمر آن مجلس حب از بهر کین آن مجلس خمر و مستی آن حلقه گش سوی دریا </p> | <p> شکل مایه یک اندام نیست جانن عاشق حسن حق تر اید است اولم بود آن مجاز و حقیقت کن شود صد خیال بدو در در فکر بر خیالی عسی نادیده او ندارد از رسم و سنوی برش آن شادی و خرمی از برون جاد کن چون چو مادر مار یا دایه راه حسن حسن و در بهر جان حسن حسن و در بهر جان </p> | <p> مرغ خانه است او نه بر مرغ که تو قسم بکند او حق عاشق تصویر و هم غریق شمع بخواهد جان این سخن بر صانع رحمت هر کس نیست نقش مایه را چه دریا و جاد صورتش گلشن و او فارغ از آن صورت از گلشن خوش از بهر ناز برون جامه سبزی زان با جامه درون سوز حاجت او فشان شد گفت و جهم که امر و جی ای یک و دیار نام و دیار تا زیند آن کیمای نظیر بوی لطف او چنانها بهر نام شخصی سوی ما سحر احوالی که آب از چشید جنت می نازد از بهر باز آید سوی دام از بهر پس ز کتب آن کی کشته درین ران فانی کشته از صرخه امیر المومنین ناله سوی جوی آب </p> | <p> لوت نرسد او خوشتر خدا ذات نبود و هم اسم و صفات کی بود از عاشقان ذوق لیک برترم ز انعام کین فقره بر مر اینجور علی نیست رنگ بند و راجه با و چون صورتش خندان و او از آن تا از آن صورت شود و جی جامه برون کن در ای تن ز جهان جامه تن کاه برود و از انجاست پس کلاب لطف جیش کار ایشان بر عطرش از بهر بی و جوم چون بی چشم ای شاد دیدن و دیار بر سر ستمای اینجا ذوق مایه یک هم جفا و او جان چون حسن ما آن جوان از رخ بوسه چند بر دوش او جنت بچشم شاهد شد با و اقبال که کانه داده در بر در خلافت او و فرزندان پیش او و مقتدای اهل دین و بهر حال در جوی خود مکن </p> |
|---|---|--|---|

| | | | |
|---|--|--|--|
| من برین دهل لب خرامم نام برین راندادی رسام بی عوس بود بکرش در جهان | صد ششم چون مدینه آمدم نام مرا اندر پیشی در دست سپین بود عاتق دنیا پرست | آب آوردم خنجر بر زبان رستم از آب و زبان سخن خبر جسم و غیر جان مانع | بوی نامم بر دانه خندان بی عوس گندم برین در جهان خبر جسم و غیر جان مانع |
| <p>داهل لب بروی زید و جید و خند تا قسم بکند که نام تاب و روق از دیوار است از آفتاب است در آسمان چهارم لایحه می دیند و یواز نهاد و چون بر تو آفتاب</p> | | | |
| عاشقان کل به این مضامین چون که جزوی عاشق جزوی نیست حکم ناکند تمییز او | نمودم خوشی بکلی خود خواجگار خود کند با کار او | دین کاوی بده خیر شد فازن با طرقة بی این شغل | ماند کل اگر نرسد شغاف خود غرض شکف در مضامین فاخره الله بهین شغل |
| چند سوی خواج شد و ماند مخوان ابد که تاب آفتاب عاشق دوار شد کین با صفا | دست عرب افراست فامان دست افراست فامان | چون باصل خوشی پرست بجو صیاد که در آب | دیده در دیوار چرخ دیده در دیوار بی شکر سایه کی کرد و در آب |
| او بماند دور از مطلق کین سایه می کرد که در محنت در نوکوی جزو بود پسته | خبر کان کل خوش شد سی ضایع ریخ باطل پای مرغ جران خنده ریخ کرد | چون باصل خوشی پرست بجو صیاد که در آب کین مرغ بر که بخیزد | دیده در دیوار چرخ دیده در دیوار بی شکر سایه کی کرد و در آب |
| چون رسولان انبی بودند باختن خود را ای عرب آن سوی آب در مرغ دریا | پس چه بودند نشان چون پس چه بودند نشان چون | چون باصل خوشی پرست بجو صیاد که در آب کین مرغ بر که بخیزد | دیده در دیوار چرخ دیده در دیوار بی شکر سایه کی کرد و در آب |
| آب شیرین و سبوی شریف زاد لطف شاه خوب با صبر شیر جوی دل و چشم جان | چون خدمت را در خدمت زاد بدانی که جسم لایق کرده بود اندر عمارکان اثر | چون باصل خوشی پرست بجو صیاد که در آب کین مرغ بر که بخیزد | دیده در دیوار چرخ دیده در دیوار بی شکر سایه کی کرد و در آب |
| در دران خوش آب شور لطف شاه شاه جان بی طمع هر که کاس پند و سر و فک | چون از کرده است اندک چون خاک دران بدان و گو چون در آرد گل تن مادر | چون باصل خوشی پرست بجو صیاد که در آب کین مرغ بر که بخیزد | دیده در دیوار چرخ دیده در دیوار بی شکر سایه کی کرد و در آب |
| پس پند و غیره آن قدر خوان پس پند و غیره آن قدر خوان | چون از کرده است اندک چون خاک دران بدان و گو چون در آرد گل تن مادر | چون باصل خوشی پرست بجو صیاد که در آب کین مرغ بر که بخیزد | دیده در دیوار چرخ دیده در دیوار بی شکر سایه کی کرد و در آب |

| | | | |
|--|--|---|---|
| <p>باز استادی که او هرست آن بی غوی کشتی درشت گفت هیچ را نخواهد یافت با کشتی را بود آب بکشد گفت کل محبت ای غوی کشتی آب دریا مرده را بر سر اند ای که خفتن را تو خرمی خواند مرد غوی را از آن در دو چشم آن سوی آب دانه شای است باری همسری بدان سوزد گر از جلد او واقف بود چون خفته بود او را کشیدند آن عیب را که در ناف او است کین سو بر بند بست او بند چون کشتی در نشیند بر آ چون کشتی درشت و درخت چون پذیرفت نس آن دریا ظفر از جلد غوی او است نخ جهان بر بزی پوش کرد نگریدندش همیشه بخود نخ مشکبند آب اندازد بخود نسب و بدادین حالش ترهات شد کل او در آن چون که پسند بنویسند بس دم مودار و دیگر دم</p> | <p>جان ساگرش از تو شست حاجت به سببی غوی درشت گفت نصف عمر تو شد در فنا گفت کشتیان بدان غوی را که کشتی غریب این کرد آفتاب ور بود زن ز دریا کی رهبر این زمان چون خبر بدیج تا شد غوی جو آموخیم و آن خنده و جلد جلد است کوز جلد غافل و بس در بود و او کشتن و صفت های جان چون که او دوسوی و من بر خود را پوشش شود این جان بسجده میگردد از جوی خنده آن جهان نقد دخل را زود کان بیکج ز پری ز پوست خاک را سلطان طهر بخش کرد چون دانه بر بسو سکی زدند صد و دوی زین نکست ای کج خوش به بین و اقدار طهر ز آنکه کل خاوری را کشتند شد و بود و بود و بود چون کشتی اندازد برین کشتی</p> | <p>زین مردان و دانش و درک دل شکسته کشت کنی بان زمان همسج دانی آتش را کردن غوی باید نه خوان جان چون مردی تو زود فتنه که تو علامه زانی در جهان قدح و غوغا و صرف دم پس با بر جلد بسجدم کز جلد با خبر بودی جوان بر کسی را به سر مود و لیا ازد شک آمدت و از پنهان کردن دادش سر کای محلیف این شود با کل عالم را بسو و آن ای بسج کج غوی بد بزی چاک کرد کر دیدی شای از جلد خود ای ز غیبت بر بسو سکی زده جزو جزو غم بر صفت و کج چون در صحنی زنی با نیستند نان کشت و کشت کشت و کشت چون شدی تو سر بود کشت الت اشخا خود جلد کشت</p> | <p>دانش هرست سار و درک یک کشتی بان نهادن خود لیک اندم کشت خاموش بخت گفت از من و سبایی جو که تو غوی بی خطر در آب چو اسرار است نند بز و کسر کشتی این جهان من و تو مدکم آبدایی ای بار کشت که ز خود اینم مایه را خسیم او بزوی آن کسیر را جابجی آن سورا و سر بسکی زنی آن سورا بر بند کرد و غیر آن جهان بخشش توان کرد ازده و جلد بود ز کشت پند و بود و نداد جلد و تو دانش غیب ز کسند آن آب برنده از غم و غوی بسج خاک را با نان تر از افلاک کرد آن سورا او خا کردی فنا و آن سورا نکست کاشند فصل جزوی مانده و جمال پر خوت زن که شای کشتند تا غای مسج کل اندر چن بی خبری با جود و کسند کشتک اندازد کشت و کشت</p> |
|--|--|---|---|

زانکه کج چون سیرت کسیرش
هر کجاست که تمام احسان
که بود نقد حقیر است
در کج بود که نایب است
آن کج را صافی و خرق و کج
از شکل شکر نانی بی سبب
جاک کرد دانش اندر کج
ذات ندش داور بامست
بت پرستی چون بانی دور
شکر اندر حق و اندر رنگ
این کجاست که شد زرد
جاک چون است و هر خطره
زانکه صوفی با کرد با سرود
حق را شودان و در حق
جزدی که فی جزدی نسبت کل
که خود شمول از کجاست
احسان که احتیاز اندر بشما
احتیاز اصل دو آدمی
که نواز که کان در شوی
در حروف مختلف شوی
بس قیامت روز عظمی است
چون غار روی چون حق
و آنکه سر ناپاک است
نابودند نیک جن آن
باغبان هم و انداز افروز

کی سوی سید و کج خوش بود
در حق آن چو نایبی پس
بوی خرد از آن خوش بود
ای کجی که رست را از استی
همو دشنام لب موقوف
همو خند از آن چون مهر
صورت عارضی را کجند
نقش بت بر خند عارضی
صورتش بگذارد و در مستی
بنگاه از غم و در اندک او
همو کار عاشقان بی پای
هم سرست و پادشاهی هر دو
هر چه آن ماست لایق بود
این دو ظلمانی و در کج
فی جوی کل که کجست
تسخیر کجی توان داد
تسخیر و کورده کجاست
احسان که فوت جان را
ناباه و ناز بار شوی
که از یک روز عظمی است
حق او خواهد که بازیت
او نخواهد چندی چون حق
بس جهان مورا و چشم است
کجاست چندی رنگ از رنگ
ایک بدیک از دید جهان

آن جواب را بنویسید
هر چه بود در عاشق بوی عشق
در کج بود که در بوی عشق
کج از کج بود که در کج
کج از آن دشنام مطرب
دشنام بوی زردی و عشق
نابا در دلبسته نفس و عشق
هر کجی و کجی با مسود
مردی که حجاب طلب
کجاست او هم از کج
سیر غار و چون که راز بود
حاش بعد این کجاست
هم حجب مام سو با هم کل
نشناختن اصل کجاست
لطف بنده جزو لطف کل
کجی که کجی و کجی
احتیاز با و اما سرور است
قابل این کجاست شوکت دار
اولا بشنو کجی مختلف
از یک روز عظمی است
هر کج چون هندوی بدست
بر یک کل چون ناز و خوار
خارجی محسنی خزان خواهد
بس خزان او را بهار است
خود جهان آن یک است و او

نابا این درگاه و آن درگاه
از دمانش سجد در کجی عشق
آید از کجست کجی بوی عشق
اصل صافی آن نیز را از است
خوش به هر عارضی محبوب
کی با آن را برای هر شش
زانکه صورت نیست و راه
و از صافی هر کجی که اندوز
خواهد و خواهد رنگ و راه
نوبت کجی خزان که کجاست
باندازه با بد بودست
نقد حال و دوستی عشق
جمله با کجی که مانع
زانکه کل را کجی که جزو است
بیک قری جزو آن کل
مهر که العبر مفتاح
زانکه خاریدن قری که است
نابا اندر سارمت نوبت
مختلف جاندار با تلافی
از یک روز عظمی است
روز عظمی نوبت است
شد بهار و کجی است
نابا بهار خود کجاست
بیک نایب کجی نوبت
هر سبزه بهار و کجی

| | | |
|--|--|--|
| خود جهان آن یک گشتن نابودن این شکوفون زده میره محسن و شکوفون ناگهان نیکوت فوکی و ده | جود ایام و طبعی نیکو کی گشتن آن میو باید کرد ارزش و فو فو فو فو ناگهان نیکوت فوکی و ده | خود جهان آن یک گشتن نابودن این شکوفون زده میره محسن و شکوفون ناگهان نیکوت فوکی و ده |
| نابیند گشتن با دوید که چمت نازک بفرار که چمت نازک بفرار که چمت نازک بفرار | کی شود خود محنت او اوید برمی آید چمت نازک بفرار لیک برین ولی سرشته بر را بکین و عین راه و آن | نابیند گشتن با دوید که چمت نازک بفرار که چمت نازک بفرار که چمت نازک بفرار |
| که ده لم نیکوت جوان را نام خود فو فو فو فو فو آن رسی که بار ما فو فو که باشد سایه برای فو فو | کون حق پرست نایام هر خامد آن محسنی که باشد فی فلا و از اندران فو فو برق اگر گشته و از دایم فو | که ده لم نیکوت جوان را نام خود فو فو فو فو فو آن رسی که بار ما فو فو که باشد سایه برای فو فو |
| از بی بشتو ضلال و روان بن مصل خدا و دست او درین دست خورشید که خدای آن هر آنچه بخواست | که چسان که روان بدین زانکه عشق اوست سوی فو درین دست خورشید که خدای آن هر آنچه بخواست | از بی بشتو ضلال و روان بن مصل خدا و دست او درین دست خورشید که خدای آن هر آنچه بخواست |
| شاور و مین و اندک خالوا با هو و از و کم باش دوست این هو و از و کم باش دوست کفت به غیر می را که عیسی | ای شایع با نوح العباد و دست عبد الله و دست الله و دست ای شایع با نوح العباد و دست عبد الله و دست الله و دست | شاور و مین و اندک خالوا با هو و از و کم باش دوست این هو و از و کم باش دوست کفت به غیر می را که عیسی |
| لیک برین می کن هم فو فو اندک و سایه آن عاقی زانکه او هر خار برین کند افغانی روح فی آن ملک | کشت نازک بر و از و نافی وین هر که در آن گشتن که زورین زنده اندان ملک همیچ از قطع و غایت | لیک برین می کن هم فو فو اندک و سایه آن عاقی زانکه او هر خار برین کند افغانی روح فی آن ملک |
| که بگویم نایاست فو فو که بگویم نایاست فو فو که بگویم نایاست فو فو که بگویم نایاست فو فو | کشت نازک بر و از و نافی وین هر که در آن گشتن که زورین زنده اندان ملک همیچ از قطع و غایت | که بگویم نایاست فو فو که بگویم نایاست فو فو که بگویم نایاست فو فو که بگویم نایاست فو فو |

بهمی از جو طاعات راه
هر کسی دعا می بخشد
از طاعات است
مهر کن بکار خیر
دست او را دوست
هر که استخوان در این
غایب بود چنین
کوبی که پیش
در بر زخمی
این حکایت
برین دوست
گفت چه صورت
گفت چه صورت
چون که او
گفت آخر شیر
از دم دما
جانب دیگر
گفت تا که
لیکن بسم
گفت از خون
بدین نزد
چون ناری
هر که مرد
چون از آن
خار جلد

بر کین نوبت
خوبین را
سوی یابی
تا که در
ناید احد
هم چون
حاضران
تا کسی

هر کسی کو طاعتی
نوبت در
چون کفری
که چشتی
دست حق
دست پر
غایب از
چون کز

حاکمیت فزونی
باید و شب

از سر سوزن
گفت برین
گفت برین
در دامن
گفت از
دکتر او
بی خیالی
کوش را
گفت زیت
اشکم بر
گفت در عالم
از چنین
مرد در
افشاد او
چش جزوی

هر توب حضرت
ناری دامن
چو کسی
که به طاعت
زنده چه
دست او
پیش معان
ست در زنده
بس کجایی
در طریق
که بودم
جهد کن
با چنین
مرکز کشتی
گفت دم
ی دلم هست
گفت این
باز فرو
خود چه
تا به هر
از چنین
ناری اند
چرخ و مهر
ذکر ترا
خویش را

| | | | |
|--|---|--|--|
| چیت و خید خدا و حق بخت و دست آن غنی نیز و کرب و رجی بر کار ناپخت و صید ما کنیز و زبان شیر زانک بود افشین و در آخر تکماست در تر از و جوی زنده شد جوگر و فغان جاعتی هر که باشد در پی شیر خراب کرک و دود بر طمع بود اندر هر که باشد شیر و اسرار امیر دانه و خورامی زانده خوش لیک با خود گفت بنام سزا ای محول و در میان زندانی اچنین سخن خسته نه و اد نام جیح را از انکشان هال و باشد خسته سها گفت شیرای کک این با کک نایب من باش در دست در گفت ای شه کا و حسی کشت شیر گشت ای کک چون کشتی گفت بنی ای خوک خود خیز گفت چون دیدنت ز خود کلی شی مالک جز و جاد زانکه دلاست او ز کشت | خویشتن را پیش و بعد و حق چو بس در کینه اند کداز هر که با هم اندران محوای اچنین شذر از انک گشت اگر شا و رسم چهره اسید روح غالب را کون سید کا و کوی و جز و خوش رفت چون زک در پشه آورده شد عکس مسیح مرد و نشان این نو دای دل و نشو شیر چون دشت آنوس پس شمار اسی بسیار شش باغش چه کالدک خاتین با بعد طن السوی شیر با این کلر نیز خنده خرد در کوری نیستی و خنجر کز آن شیر گشت و بس در دست کک ای بزرگ و و بزرگ با وجود من شوی خوش پیش او چسب ز اورا اچنین جان را باید زرد چون نه و جاد و جسی هر که دلاست او فانی | کرمی خوامی که فردی بود در من و سخت کردنی هر سه با هم اندران محوای اچنین شذر از انک گشت اگر شا و رسم چهره اسید روح غالب را کون سید کا و کوی و جز و خوش رفت چون زک در پشه آورده شد عکس مسیح مرد و نشان این نو دای دل و نشو شیر چون دشت آنوس پس شمار اسی بسیار شش باغش چه کالدک خاتین با بعد طن السوی شیر با این کلر نیز خنده خرد در کوری نیستی و خنجر کز آن شیر گشت و بس در دست کک ای بزرگ و و بزرگ با وجود من شوی خوش پیش او چسب ز اورا اچنین جان را باید زرد چون نه و جاد و جسی هر که دلاست او فانی | بسی چون شب خود را بوز است این جلد خرابی از دو رفت بود از طلب در کوما بند و گیرند بسیار و کوف لیک هر و بند جاعت گشت که چهره ای نیست را بش را بوز یعنی ملک حارس در کست با فست و کار ایشان رفت کشته و جویخ اندر جوی بسیست آن طعنه اسید دل زانده بدی و جیش وان سخت و دشت آن کک فتان نیست در اعطای چون کالدک او بنخست که بر شمس بود و عین خط بر شمس های شیر این جایش کان نمیر دام خود را کند معدلت مانوک ای کک گشت ناید باید که تو چه کوهری رو بهار کون بستان خط پیش چنان شیرینی شل در باست پوشش از سر فضل آید مرز اگر دنی کلی ششی مالک خود جرا رید باست او و بر لا میرند |
|--|---|--|--|

| | | |
|---|---|---|
| <p>آن کی آمد داری بز د گفتن گفت من برو بگفت خام را جز این مسرور چون نوی تو مسرور از تو چو گشته تو مسرور پس باک ز بدارش که بد گشت نیت سوزن را مسرور شد کی شود بار یک مستی هر حال از دست او گل شود وان صدم گرفته مرده بود کسی کارش هر روز شنبه شکر زار خام سوی خاک این سخن بماند در دهن</p> | <p>نیت نگر داری دیار گفتن گفت چون تو نوی زبان من نیت نگر سوزن باید ترا در نیت بار ز دخانه انبار گشت گفت بر درم نوی ای چو گشتی دین سوزن جز بغراض ریاضات هر حروان از بیم او ساکن شود در کف ایجا دو مضطرب کو شکر که کن این سوزن ناز زده که در جهان پیشین شدن آن ده وین نیت نگر داری دیار</p> | <p>نیت نگر داری دیار گفتن گفت چون تو نوی زبان من نیت نگر سوزن باید ترا در نیت بار ز دخانه انبار گشت گفت بر درم نوی ای چو گشتی دین سوزن جز بغراض ریاضات هر حروان از بیم او ساکن شود در کف ایجا دو مضطرب کو شکر که کن این سوزن ناز زده که در جهان پیشین شدن آن ده وین نیت نگر داری دیار</p> |
| <p>نیت نگر داری دیار گفتن گفت چون تو نوی زبان من نیت نگر سوزن باید ترا در نیت بار ز دخانه انبار گشت گفت بر درم نوی ای چو گشتی دین سوزن جز بغراض ریاضات هر حروان از بیم او ساکن شود در کف ایجا دو مضطرب کو شکر که کن این سوزن ناز زده که در جهان پیشین شدن آن ده وین نیت نگر داری دیار</p> | <p>نیت نگر داری دیار گفتن گفت چون تو نوی زبان من نیت نگر سوزن باید ترا در نیت بار ز دخانه انبار گشت گفت بر درم نوی ای چو گشتی دین سوزن جز بغراض ریاضات هر حروان از بیم او ساکن شود در کف ایجا دو مضطرب کو شکر که کن این سوزن ناز زده که در جهان پیشین شدن آن ده وین نیت نگر داری دیار</p> | <p>نیت نگر داری دیار گفتن گفت چون تو نوی زبان من نیت نگر سوزن باید ترا در نیت بار ز دخانه انبار گشت گفت بر درم نوی ای چو گشتی دین سوزن جز بغراض ریاضات هر حروان از بیم او ساکن شود در کف ایجا دو مضطرب کو شکر که کن این سوزن ناز زده که در جهان پیشین شدن آن ده وین نیت نگر داری دیار</p> |

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>باز پستی جهان حق درک زان سوی جس عالم جوید این سخن باین نادر جان کرک را بکنده سران سرور فانتم منم است ای کشت جمن کرد و گفت کین کاو وان در خروش بر شام ای خوستی این ای ر سودها چون چکی مار چون کفی عبرت از کین عبه اندم بر زبان صد پس سپاس اورا که بود ناکه ما را حال آن کاف انخوان و پشیم آن کاف</p> | <p>خاکستر آید که زینت تنک که می خواهی بدان جان تباردن به است که در دست کردن سپه ادبی که در دست چون بودی مرده در پیش چاشت خورده باشد سبزه ای شاه لطف گفت ای شاه جهان از ک چون از ارم چون از ک پس تو روبرو پستی شیر که مر اشرار پس آن ک کرد پدا از پستی پستان چو روبرو باس خود دارم نکرید و بند کبر برای جهان</p> | <p>تخت تخت ز کلب حدود امر کن یک فعل خود و کون تباردن به است که در دست کردن سپه ادبی که در دست بعد از آن که کوبید بار و ماه وان بر از بر میان روز گفت ای روبرو عدل ک گفت چون در خوشی پستی ما را وجود شکاران ترا حافل آن بند که جوت کرد که مر اول خبر بودی تو باشیدیم این سیاه پستی امت مر جود زمین رد حافل از سر بند این پستی</p> | <p>جانب ز کلب حساب کند در سخن افشا و حسنی بود تا چه شد احوال کرک اندر تا خاند و سپیدی و امین گفت این را بخش کن از بخش منم است که از خوستی هر سال است بر کبر و پای بر کردن هفتم در کرک بدان در جای بخش کن این بر اگر ک بر و در مانده پستی آن رسول حق و صادق چون سفید انجام فرمان عمری بکند از اضلال او من ز جان مردم بجا پس این دم هر که دم زد خود شیران از وی شنوی او چو آتش بود عالم خ بی ادب چون کرک بخش پس شیران بود کشت چون تو ام کرد این پستی ملک ملک است ملک بی یار پستی ز غم و این مرد دولت ملک</p> |
| <p>چون مردم از حواس و است اندیش این ر که نودی فی ج را از چون خرم باس عشر چون کرک شیر زدن کاشکی کلن زخم ر چون روبرو که ک چون خرم پیدا اند هر کار و هر کاف</p> | <p>حق مرا ندید اورا که سوی این روبرو پس جهانی را بر او خندان شد بر فانتم منم است تباردن به است پس او روبرو شیر و حید شیر از برای بندگان</p> | <p>چون که بسم این گندوی مورش می صد بر این شیر هر که او در این زخم باید جو کرک تو که بکست چون چون او در این را که او بکست نیت شد اطمینان</p> | <p>چون که بسم این گندوی مورش می صد بر این شیر هر که او در این زخم باید جو کرک تو که بکست چون چون او در این را که او بکست نیت شد اطمینان</p> |

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>آنکه دولت او در دو سپهر کوچک پسند هر که در جنت و جهنم شرابی کجاست موفی شود چون شود جانسختی که نیست با دست از ارجان عاقبت دست چشمان پهلوان را مویزارش رو به رخ دهند هر که او از اصل قدرت خیزد هر که داند رجوی خوبان نظم آمد از افق بار هوسران کاشتا بود و زود رفت که بدی عاری بود شیر از از سید گفت چون بودی ز زلف که چه در دانه به او نگویند بار دیگر که گفتندش ز سبها باز آن چون که خوش گفت بعد قصه گفت ای فلان بر در باران تی و دست آمد جست و ناخسروانی نو یا امید باز گشتن تان بود چون نه فکر چنین دست مخوفیل انوم محاسن هز جهان چون هم مردن دل که در دنگ تان بود چون که محو بی نه حاصل و دنگ</p> | <p>کف و دو لبها چه کار آید و را چو اندر شیر خالین بار بود زانکه مویس آینه مویس بود استان بافت تان سویان و حار روی نویشت چشمتان روشن شود زانکه دل پهلوی چسبید کافیه جانند و از آینه بسند آینه در پیش او باید نهاد المان بخت بس بس بس بس کردن بوسه بوسه بوسه بوسه برده ساده پنهانی مشک غیبت ما از فضائی چو گفت همچون در می و دکان خوشم و دل مشوین بنده قبش افرو و دوان سبها بجب الزام آمد گفت است کتاب زینت بوسه از حیان مست بی گندم سوی طاق هم چنان که گفت که کذا و عده امروز با طلق بود بر در آن دوست جو نامی باش چو اسرار از سحر از زمین در عرصه و اسیر مخفی نای که در خلسه شایع مانده کی رفت و شدی زنج</p> | <p>چون سحان پس کند اید دل آنکه او بی غش ساد و سینه چون زنده او نقد مار چنگ استان بافت تان سویان و حار روی نویشت چشمتان روشن شود شرق داهل علم بر دست پسینه صید زده در دکان عاشق آینه باشد در می المان بخت بس بس بس بس کردن بوسه بوسه بوسه بوسه با و او دش جورا خوان حسد شیر را بر کردن از بکر بود در محاق از راه نو کرد و دوتا کندی را از بختک چشمتان باز از از بر دوان کوشند این سپهر بیان نزار دبار حق حالی خلق را کو بپسند این چه آورده دست آید و عده منمیش را منکری اندکی صوفی کن از خواب نه کی جنبش کن چون جنون آنکه از من اند و اسیر گفته حالی تو هست را کنون پاششی دل تو حال حوا</p> | <p>تا که دید از کمان چو بس نقشهای غیب را آینه شد بس چنین را باز و اندازد بس پسند نقد را و قلب را ان شنبه باشی را و دست زانکه علم خط و دشت آن دست تا پذیرد آینه دلش بکر مصل جان آمد و تو القو طالب آینه باشد و نام بوسه صدیق را شد و کمان گفت ز بکر بود و ما سید بد و بکر سنان میر بود نی در آخر بکر کرد و در سبها بس ز خاکش خوشه سبها گشت فصل و جان و دنگ کمال با بوسه چه گفت این چه آوردی تو مار و کمان از حیان کواز برای روز شمر از معانی زرد سبها خیر را پس ز مطیع خاک و عاکتر از معانی هر ملاقاتش بر تا جنبشند و او بی نوبین هر چه دل کافیه در نوبین کند و مانع میشود و سبها پس محو بی حال آید</p> |
|---|--|--|--|

| | | | |
|--|--|---|--|
| او با اصحاب گفتندی نمود چست آن ذات الیهی صلی که صد بیت بشنود خبر و گفت و سرفه بن باور گفت من چند فصل ختم زیر و راس سوی کمال لایق اندم که من آینه آینه آوردت ای روشنی آینه هستی چه باشد نیستی آینه صافی مان خود گشته چون که چاره هست و دور خواه نیک بسته بند بخار خواری و دوشی سبای ز آن صند اصد کند چرخ زین فی قد سوی ذوالکمال از دل و اندیشه ات بخت که خود را بس بسته بند دنک جو هست سر کین جوی خود را کی تواند بک بدر ره ریش جمع اندک در خندرم بدان ریش تو چون از رخسار کین چون بی اندوهی و خوشی عین آن حکمت خبر بودی | و در قیام و در غلب هر روز چست آن ذات الیهی صلی گفتن همان نیست عیبت که با و در و ناری روی خوب ارمغانی در خط زمانه که به پیش تو دل و جان پیش تو آمدم چو نور سپیده تا چو بی روی خود بادم نیستی بر کار تو ای سبستی سو ختم هم آینه ات زین منظور و منک دردی چون که در اینجا پای بسته بود که نباشد کی خاک یکس که آنکه با سر که بدست که کجانی می برد خود را کمال تا تو این معی بس درون آب صافی دان و سر کین که جو صافی نماید مرا نافع از علم خدا شد علم مرد باید بسند قیام ریش تو از آن ساکن شود در دوش تو | ی شدند در خط زمانه میر و این هر دو کار حیدر اجانب کان چون نیست عینی که بدین تا به پی روی تو خود آینه بر دل کشید او فصل همی اندر بستنی توان نمود نیستی و نفس هر جای تا به شیده می باید خرم کی شود چون نیست بجز نقصا آینه و صفت کمال مرشش خویش را و بدست علتی تر ز بند ار کمال علت الیهی تا خبر بدست چون بشود اندر او ران مست پر راه دین هر فصل که ترا شد تیغ و سنده تو دان کمر اندیشه و اف تا که بیدار و کشت غنیمت تر شدن کاتب می بسبب چون از چرخه بدست بر تو ان و می روی که بجز میکو در سوز | با خبر ذات الیهی ذات الیهی بی خبر زین هر دو و این چون رات که باشد زهر دوشی او ز شرم این قضا ضار نظره را سوی همان چون خبر پس تو که از آینه ای تو چون خوشی شد خوب را آینه باشد منتقل بالارایان رفیع را زنده بود آینه خوبی جلد میست تا در و کار اصل سازد با فزع آن جمال و صفت طلب کار و این خجارت آینه و خوا آینه سگال خودده به دست نیت اند جانست معر و دین مرشش و نفس هر فصل آب سر کین رنگ کرد و دندان باغهای نفس غن را جوی کین تا بجز انی سپارین ریش را ریش تو ان غلظت احوال تو تا تو هم بر این بافتی دان ز بر تو ان دان از که بسخ و می جوی او در دین تو ان حکمت مرا هست آن حکمت در |
|--|--|---|--|

برو اندیش اش ز بهر
مصطفی ز سود کای که نمود
اندولن بسوختن هم بخت
آه بگردو نمودنش آه سود
که و کفر انسان بخت آن راه
خلفهم سدا فاشینا هم
شاید بود سودی تا پدا
بند نهان لبیک از این
مرد از غم که نشستی ز نو
شرح این ارسینه بخت
کای محب غم از ماحوش
ای برادر تو گشت عمارت
شکر کن غم نشو بخت کن
من غلام امکا و دهر را
که این سرخ شد او سرخ
هر دو دو او کوید و دشمن
سبز ما کوید ما سبز از تو دم
تن می نازد بخونی و حال
خج و نازت می بخور و جهان
پنی از کند تو کیر و آهسی
انجا که بر تو جان برست
سروان رویی هم من بخت
کو خدشت همه اخبار ما
فلسفی منکر نه در شکرت
فلسفی کو منکر خاست

فهرقی اور در جانش نزل
چون سبک کنی که نور از تو
تو بگردن می نیارست بخت
چون در آفرینج پسند
که نبارد کرد خا حله را
می پسندید به پیش در را
مرشد تو شد گفت مرشد
بند این را کند باره بر
طبع او آن خط به دفعی
لبیک میرسیم که نویشتی
ای طیب رنج ما سوگند
آن ز ابد است بر تو عمارت
کوش دار و سیج خود می
خویش را و اصل ندارد به
بر تو عمارت اش نیست
بد تو غیری ندارم این هم
شاد و خندانم وین عالم
روح نهان کرده تو در کمال
باش تا که من نوم از تو جان
کو به پیش تو می مردمی
بر تو ابدال بر جانست
تا که اهرم باشد اندر نوم
در پس خن آید زمین و خا
کو به پس بر ابدان دیوار
از جواس اولیا بکار است

هم ز سناخی بر آمد هم بخت
که بوی منجی الهی بودی
تا که ناموشش پیش این
کردی ناموس الهی جدم
گفت اخلا لافتم به معجون
آنکه صحرادر آن شد که خا
ای لب کفار را سودای
بند این را توان کردن جدا
زخم منیش با چو از منیست
فی نشو و نمید خود را شاد کنی
عکس حکمت آن ختی را باوه
که در خود خانه نوری با
صد درخ و در دین عمارت
بر پای کای بیاید رنگ
که شود بر نور روزن پسند
بس بگوید آفتاب پسند
فضل باستان کوید کای
کویدش ای غریب تو نیستی
کو رفوم کم دارا نیستی
بر تو نور و ست نفی و جبر
جان جان چون واکند از
یوم دین که زلفت نازا
فلسفی کوید ز معقولات دون
نطق آب و نطق خاک و نطق
کوید او که بر تو ای سودای حلی

شد عدوی مصطفی و دین کین
انجین آب پسند بخت
نکند برست این اور لونا
ای با پسند بلند پا بد
فیت آن اهل را زین
او نمیداند که آن سدی نیست
سدشان ناموس که بود آن
بند غیبی را انداز پس دو
غم قوی باشد که در دست
پیش آن فریاد در فریاد
خود بین تا خود بنا زدند
آن ز عمارت متو شاست
است را دور که از ارمی
تا بکسی در سبک بود
تو دمان روشن کوید پسند
چو که من غایب نوم او
خویش را پسند چون من
یک دور در از بر تو من
طعمه مودان و مار گشتند
بر تو آتش بود در آب جو
جان جان کرد که جان
این زمین باشد که راه
حق از بد همنبری ماند درون
است مجوس حواس اهل
بر خیالات آورد در راه

| | | | |
|---|--|---|---|
| <p>رومیان گشتند و خاخر گفت سلطان استخوان چنان گشتند که نه بد چنان صدر زک استخوان رومیان گشتند و خاخر از دو صد رکنی زکی است چنان چون از عین باران بعد از آن اندر سوی رومیان هر آنجا دیدار بجای نمود لیک قتل کرده اند این صورت بی صورت بی جان ز آنکه محمد دوست و محمد مکن هر نفسی نباید اند اهل بیض رسنه اند از بود رفت کرد و دشمنی گشتند کس باید بداند ایشان تا فروش مشت جنت است صدشان دارند و مطلق گفت بنم صبا می رید گفت عید اموش با زون تا روز و شب کند که هم است از آن و ابدا نمی گفت خلقان چون بیست بجس یک دای می خورند این زمان بداند بر این</p> | <p>فسه روی کردن رومیان و چنان در عین خاخر اهل چن در دزد چون چهره بود و خانه مقاب در بدر هر صبا می از خرمیت نگار در فرو بستند و مقفل شد هر چه اندر بر غوغی و باب شده در آمد دیدار با نقشبند مکن آن تصویر آن کرده را رومیان آن موفیان را آن صفای آینه و صفت از چه انصورت نخبه در ملک بغفل انجاساکت اندر یان تا اندر هر نفس تو گام بر دو نفس و قهر را بگشتند مرک که جمل از دور گشتند که به خود خوراک گشتند بر تو اند از عرش و کرسی خاخر</p> | <p>که خاخر و لیست در دوی روم خاخر سپارند و یک آن چن خرمیت باز گردان در جند در خوراک کار را در دفع ترک ز یک چن ابرست و بی است از بی شادی و بهای میزدند برده را با کشیدند از این دین را از دیده خاخر می پاک اند از دوحس و بختی گشت اینده در است و در غوغی آینه دل را با شد صد بار جز دل هم با عاید هم بی عاید هر دم بستند غوغی بی در مجد و بگشتنای یافتند بر صدق آید غوغی بر کمر روح دل شازند بر آینه</p> | <p>چنان گشتند و خاخر گفت سلطان استخوان چنان گشتند که نه بد چنان صدر زک استخوان رومیان گشتند و خاخر از دو صد رکنی زکی است چنان چون از عین باران بعد از آن اندر سوی رومیان هر آنجا دیدار بجای نمود لیک قتل کرده اند این صورت بی صورت بی جان ز آنکه محمد دوست و محمد مکن هر نفسی نباید اند اهل بیض رسنه اند از بود رفت کرد و دشمنی گشتند کس باید بداند ایشان تا فروش مشت جنت است صدشان دارند و مطلق گفت بنم صبا می رید گفت عید اموش با زون تا روز و شب کند که هم است از آن و ابدا نمی گفت خلقان چون بیست بجس یک دای می خورند این زمان بداند بر این</p> |
| <p>رومیان گشتند و خاخر گفت سلطان استخوان چنان گشتند که نه بد چنان صدر زک استخوان رومیان گشتند و خاخر از دو صد رکنی زکی است چنان چون از عین باران بعد از آن اندر سوی رومیان هر آنجا دیدار بجای نمود لیک قتل کرده اند این صورت بی صورت بی جان ز آنکه محمد دوست و محمد مکن هر نفسی نباید اند اهل بیض رسنه اند از بود رفت کرد و دشمنی گشتند کس باید بداند ایشان تا فروش مشت جنت است صدشان دارند و مطلق گفت بنم صبا می رید گفت عید اموش با زون تا روز و شب کند که هم است از آن و ابدا نمی گفت خلقان چون بیست بجس یک دای می خورند این زمان بداند بر این</p> | <p>گفت نه بوده ام من بود از آنسو مولد و ملک گفت زین ره کوره اندر مشت جنت مشت و قلع گفتی کیت بکانه کی است بش ازین هر چند جان</p> | <p>گوشان از باغ ایان گشت کوزا سپر بگذرد و نوک بستان مصل اده نیست آنسو از انفا من به چشم عین دل با عو بمخو و گندم من را رسید یوم تمین و تسود و جوه</p> | <p>گفت عید اموش با زون تا روز و شب کند که هم است از آن و ابدا نمی گفت خلقان چون بیست بجس یک دای می خورند این زمان بداند بر این</p> |

اشقی من شقی فی بطن ام
جود جانهای گذشتہ نظر
چون زاید در جهان جان
تا زو سکلات عالم است
اصل آب نطفه اسفید است
این سخن بابان ندارد باران
یوم فیض و تسود و جوه
در رحم پیدایشند و در
جود را چون روز رستاخیز
بار سلفی اندک کوم حشر
تا کوفت آید زمین خوشید
و پستیا برین اصحاب خال
و انعام من پلاسش اشیا
و انعام حوض لا زرا چون
بی بساید دوش شان رود
دست یکدیگر زیارت میکنند
این اشارت است کیم از اول
گفت این در کس است کیم
ایمنه میزان کجا بند و پس
که برای من بپوشانستی
چون خدا را برای این خوا
لیک در کس در فضل آینه را
هم و فعل اسم نفس را بر در
یک سرخشته برده باشد
بست تملذ و خورد ریای که

من سیات الجیم عرف عالم
خسب کوزه زایدان جان
بس نماید اختلاف بصر و کوه
اندر نذره شناسد او کم
لیک عکس جان روحی خوش
تا انعام از قطار کاروان
فانی می چشم جان از در
در جهان پیداکم امروز
تا انعام غل را و بس در
و انعام رنگ کفر و رنگ
نشنو ام جمل کوی پس انبا
کتاب بروشان زنده بگو
نفراتشان میرسد در کوه
در زبان هم بوسه فایز
لیک میر بسم از آرزو
عکس حق لایستی ز دستم
سر از آرد و حیای تسبیح کی
بل فوفن جاد و سما کاسی
که جانوان حقیقت خست
کرد بجای کرد سینا سینه را
فی جوفن ماند پیشش ز غرض
وین شدن ساری شاه
مجر احوی کرده محنت کونم

من جواد و فضل جازا حامد
ز کجایان گویند خود از است
کر و دزدکی بر بندش ز کجایان
او کو نظر بنور افتد بود
مید هر رنگ احسن انعم
فاش کرد و کوه کاسی با کوه
چو اسب الفتن شد رسول عدیست در کوه افغان
بست روشن است و پوشیده نیست
این کوم یا زو جندم نفس
هل مرا تا برد ما را بر درم
و انعام راز رستیا خیر
و اکنیم هفت سوراخ نقاش
دو رخ و جات و برین دگر
و اکسان کشته بر کوش دگر
اهل جنت من چشم خستیا
گوشد این کونم بنانگ آه
بچین میگفت عسرت و فرا
ایمنه تو جنت بر درن از خلا
آینه میزان محکما ای سنی
آتش گوید درین و سبک بر
این باشد چه از انیم ای
گفت اخراج کج در فضل
گفت یک صبح جو خستیا
تا پوشاند چهار نقطه
چو خست سبیل فرنجیل

مرک در زوانست و زرد
رو میان گویند خود از است
کانه درین پوست اندام بود
تا باغش می رود این سیم
بندوی یارک من هم کرد
ترک و هندو شهره کرد
چو کله زاید بندش زار و سر
لب گویدش مصطفی نبی کریم
تا جو خورشیدی تیار شد
نقد را و نقد قلب امیر را
در ضیای بهی جفت و حق
من چشم کاوان از در
گشته اند این دم نمایم
در کشیده میگردد خستیا
از خان و غره و احسنه
و او نمبر کربانش تاب
آینه و میزان کجا گوید خلا
کرد و صد سالش تو خد تر
آینه و میزان و انگر یو و خد
کی شویم این روی سکون
افشای حق و نور شیدان
عالم از خورشید بند تو
مهر کرد و مشکف الله عطفه
بست در خط منی جیل

| | | | |
|---|---|--|---|
| چو بگویند از هر دو سواران در بخوابد رفت سویی را در بخوابد حسن خویات سرو و هر چرخ حسن را یا که زده می از دینی بیست او درون تن را بر دین نهاده در بخوابد بسجود زده گویند هر چرخ حسن را چو اندک گفت ناید کی شمر خاتم از دست توین نهاده بادشای فوت بخت برود بر شما محوم تا یوم انشا از تراد و خیمه کی جان بر تا که می آورد بر سر فراخ خوش بخوردند از لب طبع در قاجا خواجایان بخوابد سیران درده قواریب حمیم ضمیمای کاشف الاسرار می دویدند آن نوحه تحت و علا می بر آمدند و نشانی آب بان منکم کاسن لایستی که جگر را زینت استخوان سر سر خدا سپردند و ندان محو دهم شکل صفات او سرگش از دست و اجداد | هر یکا خواهم دید و بشنود که بخوابد رفت سویی را که بخوابد سویی حکایت را هر طرف که دل اشارت کند دل بخوابد بار بار در قفس دست در دست نهاده که بخوابد کعبه در خور دل که هر سیمان نیست و دست و عفت اندام که درین ملک برسی باقی دند دست و دو خاتم زار در میان خندان و نوین نشان بهر روز و زیست و در او خورده است می و ستاد و غلامان را بیام آن غلامان میوای جمیع چون تخلص کرد قلم از آن استخوان کن جود را ای کیم انگشان بسکه تو بر کردار بعد از آن میرانشان در چون که قلم از ادعای قی زنا یوم تبتی السرا کهنه نارزدن آمد غدا کوا بریش بدر ادرای بدین بس تو هر جوی که بنواهی در ری خواهی این سخن | این در روز از فرمان جدا است در حکم دل و فرمان در بخوابد سویی طریقت بر مراد و امر دل شد جانور چو اندک دست سویی آن یا اصحاب تا نوین کولاب در بخوابد بر دلی ماری خود طرف و صلت طرف نهانی خج حبشی از درون نور بر بری و در وزن کجتری و در جهان محکوم تو چون صد روز از آن خندان و نوین نشان بهر روز و زیست و در او خورده است در میان خندان و نوین نشان بهر روز و زیست و در او خورده است در میان خندان و نوین نشان بهر روز و زیست و در او خورده است در میان خندان و نوین نشان بهر روز و زیست و در او خورده است در میان خندان و نوین نشان بهر روز و زیست و در او خورده است | چرا جوی خست اندر حکایت چو این دو جگر خستند و روا که بخوابد سویی محو سالت بچنین هر چرخ حسن را دست و پا در امر اندر ملا دل بخوابد دست آید در حلا که بخوابد بر عد و ماری خود دل چو بخوابد بر این ای خج حسن از درون میوای چون سیمانی دلاور کهنه بعد از آن عالم کبر و اسم بعد از آن یا حشر تا شد مبار مکر خود را که تو کار او را بود قلمان چرخ خواجایان بود قلمان در غلامان چرخ خواجایان کهنه قلمان چرخ گفت قلمان سیدان چرخ بعد از آن مارا بصحای بر گشت ساقی خواجایان چرخ قی در اف و ندان آن اف حکمت قلمان چرخ اندر این چون سوا و حمیت قلمان این دل چو سبک را چرخ الجنات الخیثی حکمت نور خوی پست و نور |
|---|---|--|---|

مرکش را این سرسهر در عدا
این سخن با این در دین
غیب سلوپی حق آمد چنگ
حق میواید که نویسد آن
هم با میدی شرف میوند
حق میس خداد که میروید
چون دیدی برده کو خوار
کودیت این از چه دوست
اندرین اندیشه می بود او
کرد در تخت خود بختری
چون در آستین برید کردی
بخشای غایب اندر نیست
که دست انطا کندن خود
بومون با غیب می باید
نادرین ظلت تخری گستر
تا که بس سلطان محلی می
کو که مع شاه کوید پیش او
باس دارد قلع و از دین
پیش نه او بود از دین
حاجت و ایمان کون محمود
ای برادر دست و اور از
نی گویم چون هرین شد
چون گواهی داد حق که بود
چون خاشی که تخری خورید
کین دنیا را از آفتابی بایم

برق ماطه برسد
این دین را کو برسد
زین عبادت هم نود اند
چند روزی در کافش می
بارجا و خوف باشند
غیب باشد که و فر
ما سیمان گشت شاه
جمع آمد که دیو و پری
درفت اندیشه و کافش می
چون که حاضر شد خیال او
ای را فطمت از از خیال
زان بستم دردن فانی
بر کسی روحانی می بود
بند بند خود اندر نیست
که در غیبت بود او شرم
قلعه نفر و شد بحال بکران
که در دست حاضر در جانی
بعد برک اندر جان مرده
خود خدا بداند علم لدنی
هم خدا و هم ملک هم
تا بود خدا کوای شمرک
برینا بدید که امید
چون خلیفه رضی الله

ماطه چون فتح غیب را
ملک مران در کافش می
هم شرف در جادوهای او
خواهر آن رحمت بنابر
این رجا و خوف در برده
رب جود غنی یک فتنه
دیو رفت از تخت و کافش
آمد از بر نظر ره رجا
و هم کجاست کافش می
که کافش می بار نیست
یک یک در صدد و ایا
چون کافش می از ظهور
مقی معکوش باشد کار
اندکی در غیب آمد و کافش
خلفه داری که در مملکت
غایب از شد در کافش
پیش نیست نیم فتنه حفظ
چون که غیب و غایب می
پیش بود خورشید از پیشگاه
پیش آمد و ملک اهل
را که خاشی و حضور آفتاب
پیش ملک را چو ماه باری
چون نه نو با سر روزه یا که

سربند و اندر علم
ی دین را بر دمای غیب را
بر کس از پندار خود سپرد
منتقل نشد بطاعتی او
بر بدو نیک از علوم مرده
تأسی این برده برده شود
که سلیست مای کس
در دین سلیست مای کس
خج بخشن خون سلطان
در میان آنکه در خیال
این تخری انبی نادیده
هم زین مای کس
نیک آن که از از نور
چون گویم حق فیض
شخص از نور و در دین
خط غیب آید در دست
دور از سلطان و سلطنت
بجو حاضر او که در دین
که اندر تخری از از نور
پیش دین اب خاشی
ای و خشی اعظم ان بداند
اندر تاب الامن بدوم
برتا بدین دین
چون که خورشید از پیشگاه
هر ملک و در کمال او

| | | | |
|---|---|--|--|
| زاجو نور غلام اور باغ بی دین هر شهر در نیکویش گفت پیر که اصحابی بخوم هر کسی را که نظر بودی زدو کی ستاره جاستی ای دین با سیکویر خاک و ارفی ظنی دارم به نسبت بنور پوشیده و در دم باغم خفت دل سحر شد بکین این سخن بابان ندارد بیرا اکنون نابی کو که نی ازو شنی بای بی نشان حسا و خلدشان در درو بی بشاره او بهی هو آن جود و ان عظام رینه سر جوی بی کون نادین ی منی وضع ربانیت آن عدم اور احاره بنده خوش مایه چون می نری هر چه بزمش خدای حسن حق را دو دیده در خاک در شب تاریک چون روز سر زخمت کی توان برداشتن نویزانی که خصمانت سید آب انش را گشت زبراک او | هر دو تب هر ملک آن شفا آن ملک باشد که مانند بود ختم پیر عیس فارش ملر و من بیت تابور که جوی بر نور شود او دل بنه من شکووی اسل نور دارم بهر طالت خوش نابر بخوری دل به خست بروی الرحمن علی الرحمن با کوم نسبت رسوای کو جست از صف خال و کشت نی کسی بای بر اه کشتان موج در موج لیسنا خردن حلقه حلقه در گوشها فارسان گشته خیار خسته در عدم زاول نه سر جلی که کشید او موی بی نسبت کامکن دیو سلیمان زنده مردم را نیز لرزان دین کرشک خوار است آن جاکند صد کمان در آت جیات پیش کن آن غفلت نور با چنین شمشیر غفلت کائن ناریمان خشم وجود خاستید خشم دندان است معدود | مهر بر پای خورشیدان چشم اشعری چون نور آید چشم ماه و آخری جانت بود چون شام یک بودم در بند زبان خنجر تا توانی آید چون زلف و ارمیدی بی سحر بدل جدارین بی و نیت حکمت کفین من نور کاشی زیدم خود را شد حواس نظر بی بایان چون شب آمد بازو فریاد پای کوبان دست افشان حلا زنده عدم سوخت ده عدم افشرد بودی باغ ناشدت اندرین انواع دیوی ساز دجنانا کجا ور خودت اندرین منزل جست جان کندن سوی جهد کن تا صد کمان کند در شب جندک بر نی بود خواب مرده تو مرده باشد نار خشم آب و فیه زبان او جهد از ان این نازد سحر | که بسی وقت شایان آخر او را شمع شد و شمع رود او را شمع و شمع گو گشتی ز آفتاب چرخ نور که بدی بر افانی می شنود و می خورشیدم چنین نور که نه مردی آفتاب آید سحر را بگذار و بخور انگبین حق کند چون بایست این دل چون قیامت میرسد اظهار بجو آخر که بر تو خورشید محو نور دانش سلطان با کیم نهان شد و بکشد ناز نازن ربا حیثیت در قیامت هم سکود و کبود که مرا که برکت در جانی تو که خودت در کمان و در جان زهرنی تا دفع کویر با جوار هم ز ترس انکه جانی میسک است در آب جانی ناز شب برود تو خنجر شب آنجوان جنت ناز سحر بود خواج غمت و در شب کلام بجای نکاست خشم جان او کند و اصل گناه و زیارت |
|---|---|--|--|

نار چو بی باقی بفسرد
نار شسوت را چه چاره بود
نار نار نفس چون نمود
نار بزم می نمی رانشی
کی سبک کرد و رانش بوی خوش
هر که زیاده خدایی را بخورد
که چه این کوی از جمل معجز
آب چشمه پس ز زین خدود
در غایت میفرود چو بار
درین انار نیست ممتانی
اشی فاد در محمد سر
در قفا اندر بنا و خانب
مشکهای آب و سر که می
خنی آمد جانب چو شست
آب بکند اید و نان چو شست
گفت مان در رسم و عادت
مال نمخت و بهر نور و من
هر کسی بر قوم خود امان
از خسی انوار اخلاص
در غر ابر بهلوانی و مست
او بخونند بر رخ که روی ماه
گشت جبران آن بهار زو
آن چه دیدی بهر از چاک
آن چه دیدی که از آن
در شجاعت شیر با نیستی

نار شسوت با مدح بر
نور کم اطفاء نار را کج و
دارد این جسم هم چون
کی بر دوش از بزم شمی
گویند کلکونه از تقوی خلکو
که خود در هر کوشش که بود
که چو انو بخوری بی زحمت
آب خم چمن که ز خوردن شکو
پس کمن با نار بزم را بوی
نار محنت درین افوا کرد
نار و اندر بر رخ و لا خا
بر سر آتش کبان بوشند
کاش می نمی رانشی
نجد بکند اید اگر آل مسید
وست از بهر خدا کشاده
نار و دوست هر روز
زود شمشیری بر او در دست
سجده آمد و خیز او در سجده
در نبودن خود و حمت بی
نشد می دست در کار
خود دل و جان بخود داد
در غر و دست خود که دلندی

نار شسوت می چاره بود
چه کشد این نار را نور خدا
شسوت ناری براندن کم
چون بزم باز گیری نار مرد
نار با کار اندازد خود زیان
که طعینت کو بوی ریخته زار
گویش در دل حکیم هر مان
خور کند بخور را به بخور
زین دوشش خانه را بوی
نار محنت چون و اید در خود
بیم شمشیر از خفا آتش
آتش از سینه زلفون کشند
گفت این آتش زیاده خدا
خنی کشندش که در کج و
بهر غر و بهر توش و بهر باز
اهل دین را باز آن از این
او خواست در دست
در زمان از حمت سحران
گفت بمن تیغ بر آتش
آن چه دیدی کین شمشیر
آن چه دیدی بر زار کون
در غر و دست ابرو بستی قمر

ز انوار و طبع دوش و دست
نور ابر هم سیم را سار کون
او جانان کم شوقی تیغ
ز انوار تقوی لب سویی برد
کی ز خاک می شود در این
از صفت به بزم کین این هو
که قیاسی کرده چون این
و انکه میسر است خود بخورد
فالب نفع از آن جان
بی زبان من بر صد گوید
بجو خوب خلک بخورد
آب می زبید از آن و خلعت
بهر سید را بد و ابر حق
نمود از آن غل شمس
ما بسخی و اهل قوت بود
چون نه از سر و تقوی باز
هم نشین حق بجا این
که خندار که او خود کار
شیر حق دان مطهر
افشار خرس و هر دی
که او اندر غر آتش کای
از چه اکلندی بر اکلندی
تا جان رقی نمود و بستی
که به از جان بود و بستی
که از دوشی خوان و فانی

| | | | |
|---|--|---|---|
| دیر ما کندیم و ده کار را بگرد از بدی بختی خواران کیم نام ایشان از خسی بکشند چون ایت و عذیبی نمانند ز آنکه تا ویت داد او عطا خوبش را تا وین نه اخلاص تبع صلیت جان مارا چاک کرد سایغ بی الت بی حاج باز کوی مار عرض خوش کار آن کی مای جیب بی عین چشم هر سه باز کوش برین عالم از حجه هزارت و زده بانو واکو اچو تخت نیست لیک اگر در گفت آید در ده ماه بی گفتن چه بشد رسد ماندش ای باب بر جویای هر جو او فده خود مندرست چون کشد و شد دردی خیران نازد ویشی نیای تو کمر نه نمی نایدت از غیب بر کشتا تو بکمان و باز فرمایا سیر لایون چون که وقت آید که جان بچنین در جنبش آید آفتاب از کمان ره عقل نیست | بخت و شیرین کند مردم چو شد رخش از دست در عالم گفتا و تره و خر چو شدند بطعم و یقی کنایت زان چو کو بنزدان خفقت خطا مغز را بدوی بی خطا آب حلیت خاک مارا پاک کرد و ااسب این هر بار اچو تا چه دیدی این زمان از کرد و آن کی تار یک می چو چو در نو او زبان و از سر در کرد نست آن عده چو چو با کوبیم اچو برین تا نشت شب روز از آرد تر آرد چون کوبید رضا اندر نار را از تو شود از در کمان کی کوبید کور دل اچو ایت سرخ امید و طبع را کی که جوی ز در ویشی در سوی از اید مویشی منی خورشیدی خسته افق از هر چنین را کرد چون چنین را تو نیست از در که اچو بچو غشی نیست از به نهان که عطا نیست | بخت و شیرین کن مردم چو شد رخش از دست در عالم گفتا و تره و خر چو شدند بطعم و یقی کنایت زان چو کو بنزدان خفقت خطا مغز را بدوی بی خطا آب حلیت خاک مارا پاک کرد و ااسب این هر بار اچو تا چه دیدی این زمان از کرد و آن کی تار یک می چو چو در نو او زبان و از سر در کرد نست آن عده چو چو با کوبیم اچو برین تا نشت شب روز از آرد تر آرد چون کوبید رضا اندر نار را از تو شود از در کمان کی کوبید کور دل اچو ایت سرخ امید و طبع را کی که جوی ز در ویشی در سوی از اید مویشی منی خورشیدی خسته افق از هر چنین را کرد چون چنین را تو نیست از در که اچو بچو غشی نیست از به نهان که عطا نیست | بخت و شیرین کن مردم چو شد رخش از دست در عالم گفتا و تره و خر چو شدند بطعم و یقی کنایت زان چو کو بنزدان خفقت خطا مغز را بدوی بی خطا آب حلیت خاک مارا پاک کرد و ااسب این هر بار اچو تا چه دیدی این زمان از کرد و آن کی تار یک می چو چو در نو او زبان و از سر در کرد نست آن عده چو چو با کوبیم اچو برین تا نشت شب روز از آرد تر آرد چون کوبید رضا اندر نار را از تو شود از در کمان کی کوبید کور دل اچو ایت سرخ امید و طبع را کی که جوی ز در ویشی در سوی از اید مویشی منی خورشیدی خسته افق از هر چنین را کرد چون چنین را تو نیست از در که اچو بچو غشی نیست از به نهان که عطا نیست |
|---|--|---|---|

آن سحر که ز بهار فوت ارد
آن سحر که بخت سازد بخت
باز گوی باز صفا بگرشته
در محفل مهران محبت
گفت من پنج از پی حق میزنم
خیر ختم نبستم بتر هوا
رخسار خود را من ندهم
من جوخه بکمر نای صفا
که کم گویم در جسم و صبر و دوا
با چشم و با دشت و با دوا
جز با دوا و بخت سید من
خج حکم کردن خشم زود
چون در آید غصه اندر غرا
تا که اعطای قدر تو کن
بجوید بسکتم غفلت
که می بزم بسی بزم مطار
بش ازین ماضی گفتن روی
از غرض حرم گوی هر شش
که نه از آن بند باشند گواه
کین یک لفظی شود از خواب
در چو افکار از غوغا نیست
بس گم گم گم بسی از غوغا
آن خون شود روزی که خون شود
شمار سبک ایستاده در
اندک از او دست خصلتی

و از پی که گشت با تو سازد
و آن سحر که دل در کلاه
ای سپاسگزار بخود بی با
جواب گفتن بسبب المومنین
شبه ز دوست چه بود است
صل من بر دین بند کوا
خبر حق را من عدم انگاشتم
زین کرد انم گشته در صفا
گویند که در بایه تیر باد
بر داورا که خود چهل غار
خست جز غرق اندر خیرین
خشم حق برین بند
خج را دهم نهان کردن
تا که اسک قدر آید بدن
خست نخل و کمان جزوید
در سحر کردم می بزم مطار
بجز از این ای اندر جو نیست
که شمع و دینار زرد و جو
بر بسجده شرح این را بجا
و آن ز بهر شیرین و خرم
و آن که اوست خبر جو نیست
خود چگونه بود که خارا چون
خون شود روزی که خون شود
تا که بود از کون او خراب
را که در محبت و دشت بزمین

و آن سحر که بسجده سازد
باز گوی باز بر او خسته
آست و حدی بی و حدی
جواب گفتن بسبب المومنین
شبه ز دوست چه بود است
ما بیت از دست در جواب
سایه ام من که در دام افش
خون نوشد که حشر خج
که از بادی رو در خج
گویم و بستی من خیا و او
خشم بر شان شد و غلام
خون نورم که در خشم شد خرا
تا است قدر آید نام من
نخل من قدر عطا قدر کس
را جهاد و از غری بسیم
در کشم باری بدایم بجا
بست میگویم باندازه خج
در شربت مر گوی بند
بند شوت تبرزدیک حق
بند شستند در دود خج
در چو اند خست او خود را که
این جو ما خون نشد از خج
چون گوی بندکان معقول
چون خرم خشم کی بندم
اندر الکون که سستی از خج

و آن سحر که بر پی خسته
باشد و با سحرش آهسته
باز گوی بند باریت بجا
از دمار راه وادان راه
بند ختم نه نامور خستم
من جو خیم و آن ز خست آهسته
حاجم من بستم او را حجاب
باز خجی بر دمی مرا
تا که با دما و افی خود کس
در شوم چون گاه با دم بود
خشم بر کس بستم ام بند
رو خست گم که چسبم بود
تا که انجس قدر آید کم من
جمله ختام خیم من آن کس
آمین بود من بستم
ما هم و خورشید بستم
خج بود این بود که بستم
خست قدر زود و خج
از غلام و بند بستم
جز فصل از دوا و افکار
در خود خشمش بی بستم
خست و شوی و بستم
حدال و بستم که بند خج
خست ای خج خست خج
سک بودی که بکارت

| | | | |
|---|--|---|---|
| <p>بسته از کفر و غار بسته صفت کردی به از هر طایفه بی گناه و خسته و خسته که بودی به چرخان و چرخان چون مبدل میگذاشتی زین شودم جویم شیطان چون به بندگان کردی مر جا که را چنین میدهم من چنان مردم که بغضی گفت بهیمه بکش چاکم که در آن رسوای زود می شود</p> | <p>چون کی بگفت بودی آسمان چو دود در سیاهی کی کشیدش نابدرگاه قتل کی کشیدایشان به خون طاعتی امش میکند غم و شقا وز حسد او بطرف کرد و دویم که در او را نوافی سیاهی پیش پای جیب جبرسان</p> | <p>نونی و من تو ام ای بخش بر خسته صفت کن که کرد نی بسحر سحران و نون کی به بد زاری حسا و مجرب نما امیدی را خدا کرد و نون او بگو خندنا گشت بی پرده انداز من در کشت دوم مرزا پس و کار را چرخش بود</p> | <p>نوعی بودی عیسی را چون نی ز خاری برود و اوراق بی کشید و گشت در چرخان صفت طاعت شدی می چون کنه و صفت طاعت زان کنه مارا بچسبی آورد تفت زوی و نوحه و ادم مرزا بچسما و ملکهای جاودان نوش لطف می نشاند در چرخ که بر در زوی زلف و این هم که ملاک یافت بر دست</p> |
| <p>او می گوید بخش بشین مرا او می افتد به چشم کای من می گویم به روحی تقوی انت غی تو فاعل دست که کند بغض خود او اخراج اندین شهر حوادث بهر آوا رغم خنجر آینه او منبسط شب کند منخ شغل روزگار چه غلط آوا نون و بستا که ز صند ما صند آید و میر صد هزاران صبر بیدان و بکند از باغ و افان خنجر پس زیاده درون صفت اغنی جوان چون برین</p> | <p>تا نیاید از من این منکر خطا هر را که از برای من دویم زان قسم من هر کون کرد علم چون زخم بر آلت می طوفی نما خرافه خود بر و باندین در مالک مالک ندر است نات خیر و جنب میدان پس حمادی خرد و نسرور فی درون غلط است اجتناب در سودا استواری آفرید که امان باید بهر اهل جهان تا نماید باغ من خنجر رشدید از اجابت انداخت حلق انسان رشت و آفرید</p> | <p>من می گویم چو هر که تا نیاید برین این انجام بج بعضی نیست و جانم تفت او بر این صفا اندر این اورا در بر نفس خود الت خود را اگر او بشکند هر شریعت را که می منوی باز شب منخ شد از نور فی درون غلط خرد و نمانده چنگ به خمر مار صلی شد با چنان زان می بردشانی می کند دندان بداند چون برین گشت خلق حلق انسان بر دین</p> | <p>باقصا من چون تو ام خنجر تا نموند جانم بر جان خود زانکه این را من نمیدانم تفت می هم از و ان خنجر زانکه در خنجر و در لطف آن بکشد کشنده را بگو کند او کیا برد و خوش آورد و بد با حمادی سوخت زان نور سکته سپرد با آواز شد صلح این آخر زمان جنگ تا باید غل غا من سوار نار هلاک و دو چاری حمی بر ز فو که برین هم خوش تا چنان که کن قریب از این</p> |

حلقی غایت زیاد او بخار او
بس کن ای دهن محبت
که زار و میرزینان جان
که چنان بخت مرز و
که نواز ابش کنی که دریا
انکه داند و خست او داند
خانه را کند و جنت حیات
که نغزی نفس می رخت
زانکه داند هر که در پیشش نشود
روزی طبع کم زن برین
چون یکم حق بخورن ز جان
روزی آدم بر طبعی شربت
خوبی پس کرد و اندوخت
بوستین را باز کند که کند
گفت آدم تو بر کرم زمین نظر
لا تخیخ علیا هدایت بالکرم
تخ را ز وقت تو چرت
دست با چون بای بار
زانکه جان چون و اصاب جان
که تو طبعی برین برین
در نوخ و دهن مایه
که تو باکی از نظر و نیستی
همی موز و هر خان مریخ را
چشم ز کن که مریخ را
مهم غیب و غیبی نیز نم

شربت حق باشد و انوار او
نابک باشد جنت جان
که بار ابر کند که ان شوق
در شکسته بندج و برتر
نور شش کن نداری
هر چه را بغیر خست نیکو
بست کرد و بر فلک افروخت
با نغنی فی القضا من ابعث
کان کند و پخته
خند و زرد که بر طبع
که را از رخ و ازین بر کند
اچنین گشت خند و زرد
والله الشوق الذی خطم
بی نباهت غم جان
بی امان تو کسی جان
تا بد با خوش کورست
مر و آن میر پدای کای
مور تو کان و کس را دانی
نسترا با وجود محبت
بازید و ماند محبت
حلقی نه برید و ازین
که نخواستی ما را چهره

حلقی برید و خورد و شربت
زان نداری من مانند
جاده شوی کرد و خواهی ای فلک
چون شکسته بندج دست او
بیش کن حق او باشد که او
خانه را و بران کند و زرد
که کی را برید بر داند
خود که از هر بدی او زود
هر که آن نقد و طوفان کند
محب ابدان آدم علیه السلام از ضلالت
ایس العین خدیج و عیب آوردن
آدم علیه السلام
انکه بد و غم حق کای
برده صد آدم اندم برود
با غیث استغنی
نکد زان از جان با سواد
رخت ماهم رخت را راه
در بر جان زین خطر مایه
چون نوندی راه جان خود
در تو ماه و مهر را کوی جان
آن نیست با کمال تو دوست
انکه رو باشد ماند سوختن
کای بسوزین بدن آگاه
ما جو مصیبت ایم و صحت
زان نه برین که بدستیم

حلقی از لاسه مرده
کابر و بدی بی مان
روگردان از جوار کاندن
بیش نقین رو باشد که
مرکبه شسته را داند
بیش یک ساعت سمور
صد هزاران سرباز دزد
بر اسیر حکم حق تنی زود
بر سر و زنده غمی از کوب
پیش و ام یکم خود بد
نسخه و طبعی برین
از قنارت و زبانه
نوندی را بر اسیر زنی
صد طبعی و سلمان او
لا افتخار بالعلم و کرم
و امیر را از نون و صفا
جسم ما را جان ما را جان
برده باشد مایه او با بریم
جان کبی تو زین بند
در تو قدر و کوی جان
کمال کمال و فضا ما را
و انکه چون بدید و اند
بار دیگر خوب و خوب
جز زبون و جگر قاصد
که غریبی جان ما را از غما

| | | | |
|--|--|---|---|
| <p>نوع خاص کن هر که کند هر که آتش پناه داشت بازد و سوی علی و خورشید گفت دشمن را می بچشم زانکه هر کس بچو جان خویش مرک بر مرک بود مار احوال در دم زدن چنین رفتی زانکه نمی از دانه شیرین بود دانه مردن مرا شیرین شد آن فی مونی حیاتی یافتی راج کن بپند که باز آید باز آمد کای عیسی ز دم مرگ گفتم اندر خنده خونی شود لیک بنم شو شمع و شمع خسبه و بنم شد بجان زان بظاهر که شد از جان چند بنم شمع که رسم انگوار از خون معفت انبی ظاهر او جور و جان خویش را از پست از پست آنچنان برشته از احوال گفت ما را غم چون کس بس جگر بپند که دشمن آنچنان زد و چون سازی که دشمنی که دشمن او شد</p> | <p>لی حصادی هماره که حجت مهر می نیست و هم زیند بار حسن چنانست امیر المومنین رسمی با همه و ساحت بخونی خویش بلک بی برکی بود مار احوال در جهان او را زو کفایتی نخ را خود می حاجت کی شود بسم احیای می است که افارق موطنی حتی نیست فان کان کاب و زبانی مانه بسم آن دم و وقت خسبه اندر کف بقصد خواجده روح نه ملوک تن مرک من شد بزم بر کمر نامیر از غایب او چنان که سبب طبع و غیر که را حجت دوی و یا بنو و جعفر خلایک ملک یا مومن کنند و مریه یا بدال حق مست صبا غم دست باغ که نماید و نبرد و شستنی زرد بستی جلد و راه که در او مرد حق بند شد</p> | <p>خبر تو هر چه خوش و ناخوش کل شیئی ما خلا از قدر باطل ظاهرش مرک بی باطن چون مراسمی عشق و مهر دانه کشی باغ باشد سر دشت افقونی با نقاشی لایع وقتی لولم من اذا لولم من حلاله میگویم تو هر بلک هر کس از تواند برید میش من این آن شکر اگر افسان ما جریان کنی نامیری را و بد جان و کرد چنان که سبب طبع و غیر که را حجت دوی و یا بنو و جعفر خلایک ملک یا مومن لایع صبا غم دست چون که غم نهی افلاک آن کمان و طغیانی بلک من شسته بود زرد که دوید امیر و گفت این</p> | <p>آویز نور است و صبر نیست آن فضل اقدیم باطل و آن کرم با خونی و افروزش رو زوشت بروی خار و چمن مرک من در بحث خاک است ظاهرش ابرو نهان با سید منی لا تقو باید یک حجت طبی و کرمش خود می او آن فی قلی حیاتی و ایمان لم یصل الا لیس به احسان سوی وصفت که از غم باز پسند چشم من این سخن چون بسم بر تو جان حلی بی غمی طلبم فی این غمی هر من می و خلافت کند تا در نخل خلافت را با بود و حجت دنیا متهم چشم و دل رشت روزی پسند افان و هر غم خود را بر وای غم دست و الملک و الروح ایضا چون خسی آمد چشم بر دل کوفه را از جلد و جرم خود شسته که در او مرد را چون فراید برین سخن</p> |
|--|--|---|---|

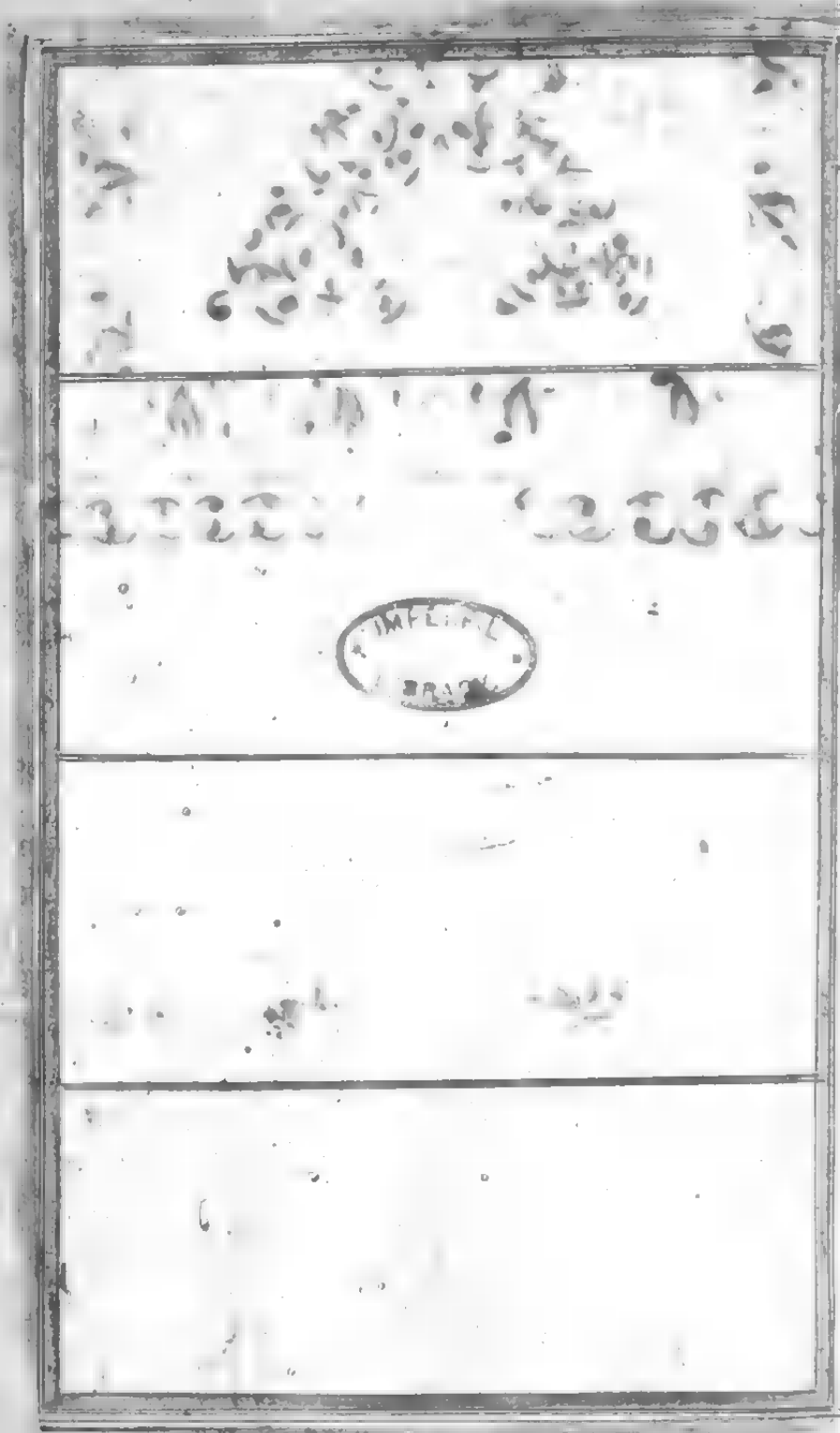
نوی پستی خیز از باشد
من نیم ملک شرفم می باشد
چو کند مرک چند صد بود
دری نو و کای قوم بود
ای جووان بهر ناموس گران
گفت گردانیدن در باران
این سخن را نیست بمانی پیر
چون تو خواند خستی دردی
نیم هر چی کند دمی بود
نو کار به کف مویستی
خشن می را هم با هر شک
گفت من خرم خای گاشتم
نوبار و اصل خویشم بود
من غلام موج آن درمای
زب چرخ ز خویشم دوقوم
خج حلام رخ آینه تیز زده
کندم زور شیدا م را کوف
نان بر کسی بود خور زده
چو که آن برین خفت و خفت
نان جو می بود و آن خاک
برهان بودی خوری آن
خفت خاک آلوده ای ایکن

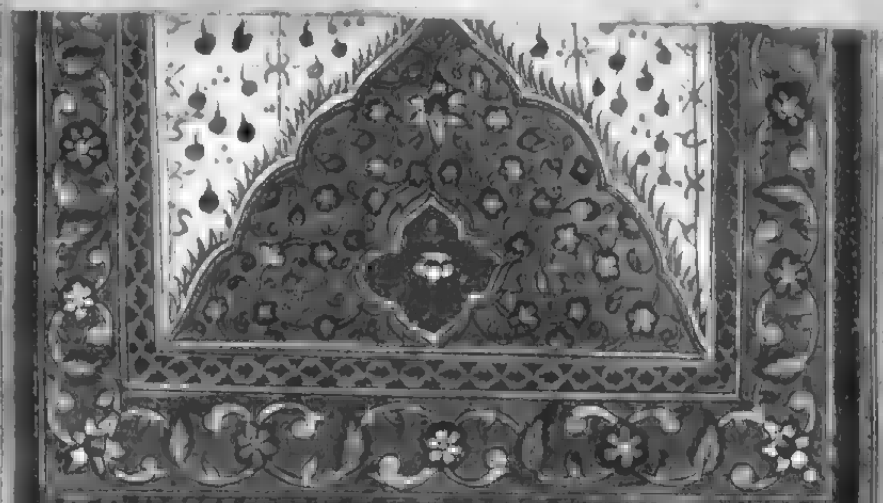
و اگر برات بیست آن نظر
شرفی است که صورت است
همسچو بر واد بود اندو
صادق از ارک به فتح و صلح
بگذرانیدنی غنا بر زبان
بک جوادی خود خواند چنان
دست با من ده چو پست
قصید زبانی من علی باوین
چو خواند اخراج در وی من
علی غادر و مانع قضا توان بود
بر جاده دوست شد دوست
من تراوی در کیند ششم
تو فوج شمع کیشم بود
که چنین کو هر برادر دود ظهور
عاشقانه سوی دین کردند
چو ز صدف کز ظفر انگیزند
چون زینب شمع جلدی را
چو که صورت گشت انگیزد
چون حمار انحر و انحر
چو که صورت شد کون
بجهد از آن کاخچت می بود
آب نره مند پسر هر بیک
میر از در و رانی شتاب
انجین خسر بود مولای

کرده فرزند بلبسی ای جنبه
شیر دبی جوید کار می درک
شدن وای مرک طوق سادگان
بجای نگار زوی سوو مست
بک جوادی این خند بر تن
پس جووان مال بر بند خراج
گفت لیر لومین با آن جوان
قصید زبانی من علی باوین
چو خواند اخراج در وی من
علی غادر و مانع قضا توان بود
کبریا بینه زوری شد پدید
تو زادی احمد بود
من غلام آن چراغ چشم
موضن که به کشتادست
اوبنخ علم چندین حسنی
ای در غافل دودور شد
ایست لطف ل که انکشت
چو خار سبز کاشتر مجزود
می در اندام کاو بخش لی درخ
نمودان حادث که اور این
گشت خاک آینه زخا کوکشت
ناخه پیش از صاف و خوش کند
میرکن و احمد مسلم باطلاب
کنج رحمان مینوای القاب

پس جووان آن ملک است
شیر موی جوید از آوی درک
که جووان از آیدین دم اتحان
از دوی مرک بوفن زیان
چون مستبدین علم باور
کوکن مار و دود ای سراج
کای به کام نبرد ای پهلوان
نفس چند و تنه خوی من
شرکت اندک کار حق بود و
از حق کرده من نیستی
در دل اندک زانراش عید
بل شبانه حشر زار بود
که چراغت روشنی در فرشت
هر زویدم سپر از آن
واخریدار رخ چندین حسنی
چو شش حکمت در آن افروز
اه او چون بنو و بدو کس
نای خورش صدف در
که چنان بود و در تبارک
خود جوادی ای وجود ناز
نای که اکنون بر بنی
او که نیر کرد هم صفتش کند

25





بسم الله الرحمن الرحيم

پان بجنه از حلت تا نيزان بخند دوم که اگر حلت الهی بنده محسوم شود در فواید آن کاتبه از آن کار و ماند حلت
بی پایان حق اداک اورا و بدان کند و بدان کار پر و از پس حق طاعت از آن حلت بی پایان محاسبی اوسازد و در
بدان کار کشد که اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نگذرد بخند ناپا و بر اجتناب از بهرهای اویست که اندر هیچ
و اگر حلت آن برود و برودم خواند بخند چنانکه در پس شکر کار نماز خود زود و کارها سخت بزرگ بودم زود و در
کوان من شیشی الا نذر نازد و نازد الا بقدر محسوم خاک بی آب طوطی شود و چون آب بسیار بودم طوطی نشود و لهذا
رضاء وضع الزمان غیران دهد و جزای بی حساب و بی میزان لاکسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند و بر خلق
بغیر حساب شده اند و من تم یقین که در شمس پس بدی که کاغذی حقیقت گفتیم هر که چون من شوی
من حجت بی حسابست چنانکه آن گفته اند که صفت حجت بحقیقت و نسبت او به نده می است بختی تا مست و در

بسم الله الرحمن الرحيم

| | | | |
|--|---|--|---|
| دستی این شوی تا پیش چون سیاه و حق تمام چون زرد با سویی صاحب مطلع تاریخ این سودا و سود این عدت مسکن این بانه این دمان بر بند تا بنی نورانی پس بوی و چای | مهری بابت تا خون بار که داند رواج بیک شوی شوی با کشت سال اندر صد و صد تا بد و حسن این در بار چشم بد آن جهان خلق شیر شانی پس بوی و چای | تا در بخت تو زنده چون بهر جراح تا شوی که عقل رواج بود بلبی ز چای رفت با کشت افت این در هوا و نسبت ای دمان تو خود تا در چون درو کای نی بی | خون که در شیرین بی بارش چنانکه بار شش روز است هر صید این معانی با کشت در نه اچا شربت اندر وین جهان تو بر مال شیر تو خون میشود و احوال |
|--|---|--|---|

| | | | |
|--|---|---|---|
| یک قدم زد آدم اندر دوش که چو یک مود کند کعبه بود کردان آدم کردی سورت نفر چون باغپس و کبریا رو بگو یاری خدای را تو رفتی خوت از اخیار بیدینی زیار نفر نفس در خندان شود پس بجایوب زبان کردی یارینه هست جازاد و جرن که ز خاک چو خاک خاکی باریست ورخان او در چون با جرن پس چشم باشم از اخیار کعبه خواب سوار است چون با جرن ز کعبه کعبه کعبه کعبه افغانی معرفت زان کعبه طبع شمس یار کعبه حسن خاست سوی سورت چو حسبی مست جراین چو حس حسن امان قوت بخت بخورد ای صفات آفتاب نیست نورین باشی زان در دایره از توای پنی نفس با چندین که ز کعبه زستی بو آفتاب چشمش را امت ندر اقل هر که در حس ماند و صفت | شد ذوق صد حبت طوق لیک آن نور دو و دو سر در پیش پای کعبی محنت عقل جزوی حاصل بکار شد چون چنین کردی خدایا رو پس چنین بر روی ابدی بهار طقت افزون گشت و بهار چشم را از حس راه او رفتی برخ آینه ای جان دوم از بهاری صد هزار او رفتی در کعبه در دهر بر رفتی به زخمی نوس باشد خواب وای بهداری که با دان غیب خورشید ببار رفتی مشرق او غیر جان و عقل بعد از آن به جاری بگوئی حسن رهاست سوی سورت آن جود سرخ و این سهار حسن جان از افغانی با جرن و آفتاب چرخ بند نیست ای قوت از دهن و سورت هم شب هم جو خد خبر با صیرالتن یا رطب البدن ویر غلظت می در و صلا که چو کعبه سیم از جا بخت | چو دوازدهی در شب بخت بود آدم دید خد سیم عقل چون با عقل دیگر بخت چنان ز تنهای تو با سیم اگر در خلوت نظر بر خست عقل با عقل در دو تا شود پس چشم است ای هر کجا چون که موی آینه سورت نامه پوشد روی خود را آن در خی که شود با جرن گفت یار بدلا انفس بقطشان معروف فی اقل چون که ز افغان خست به جرن آفتاب بارک این کعبه کنی خاصه خورشید کمال کنی بعد از آن به جاری بگوئی راه حس راه حس نیست ای سورت اندازان بازار کعبه کنی ای به پره خست سیم کاه خورشید و کعبه در با سورت روح با طست و جنت در پیش راه خود میکند کاه نفس خویش و بیان میکند پس حرا از اهل اقل پس بدیدی کاه و خد | به نامی خدای چو بخت سوی خد و حق بود کعبه مانع بر فعلی دیگر بخت ز عقل یار خورشید با سورت اگر از اخیار زیار خست نور افزون گشت و بهار از خد خاشاک او را پاک کرد روی او را کعبه ایس بود دم فرو خوردن بیاید سورت از هوای خوش ز سورت بخت چون که او آمد هر نیم خست خواب شان سر مایه سورت بدان بختان شدند و سورت تاکت تحت الارض روشن کنی روز و شب کردار او رفتی شرق بهای بخت سورت ای هزار او را هم سورت حسن پس احمد حسن ندکی خست در سیم چون کعبه سورت کاه کاه قاف و کعبه سورت روح را با زکی و نازی بخت کعبه سورت و سورت انفی تریه جانان میکند خویش رستی نماید از سورت که بدیدی حسن حرا سورت |
|--|---|---|---|

هر که بدین ز حسن سنی و بست
بس بی لایم کرم کی بدست
نامشور با مقهور گفتند
بند نامی دین را در دهن
هم به پیشی نقش و هم نقش را
سکر زدن که چون او ندیدند
گفتم از خودم بدیم این اردو
او چیست و عجب لعل
در جهان هر چه می خرد
ناربان با نایب را جادند
چشم چون بستی زان سرشت
چشم باز ناله کرد و مرزا
چون خوانی آن دو نویسی
چو بخواند مرا من مشکرم
که به چشم روی خود را ای
گفتم از اینده از بهر چیست
اینده جان نیست از روی
زین طلب من کوی تو شد
اینده کلی را دیدم ابد
گفت و هم کان خیال است
کافیه چشم میری ز دل
زانکه سر دست در بند
چشم من چون سر در دانه
بشم را آنکه شناسی ز کرم
بلک کایت نبوی گوهر

امل بن چشم خورشید
کی سخن مشکرم کرم شد
باطل آمدی ز صورت زشت
هم بوزمسم مبارک
فروش دولت را و هم زدن
در خالش جان خیال او بد
در نه خود خندید بر سرشت
کی جوانی نو که بند بر نال
کرم کی را کشید و سر و
فوریان مرزا را باطل بلند
چشم از غم و غم و غم
و آنکه چشم دل بدستی
ناله آوردت کن و چه تنها
لایق خدیم و یا بدست
تا چه زکم مجو معزوم با جو
تا به چندی هر کسی کو چشم
خامه آن باری که با ناله
در و مریم را بگر بایب
دیدم اندر چشم تو من
ذات خود را از خیال خود بد
از خانی عاه کی یا خیال
باوه از تصویر کشتان مجید
خانه نیست فی خانه خیال

که بودی جس دیگر مرزا
که نو کوری بستی را می حرج
نامشور با مقهور بش کرم
آیند دل چون شود صافی و با
چون خیل آمد خیال باک
خاک در کاست دلم زان
چاه آن بهند که خود را بکرم
توب خوبی را کند بستی
قسم باطل باطل را می کشند
چشم چون بستی ترا جان کند
ناله و جذب نور چشم بود
آن قاصدای چشم دل
بس فراق آن دو نور با بد
لطیف زشت را و بدی کند
شش جان خویش می چشم
اینده آن برای بوشه
گفتم ای دل اینهم کلی کو
دین تو چون دلم را و کده
گفتم از اینده را من چشم
شش حق چشم تو را از دانه
در دو چشم غیر من تو فرود
چشمش خانه خیال است
باکی موباشد از نو چشم

چشم چسب جوان سپردن
و نه رها البصر منقح
کو به نر بست بیرون
نقش باقی بیرون از این
صورتش بت معنی او
خاک بروی کوفت خاک
در نه او خند مرا من کی چشم
طبقات الطیبین بروی
باقیان از باقیان هم سر
چشم را از نور و زان
تا به چندی نور روز و د
کوی چو به خیالی بیا
ناله می اندم از با پس
سحری بهند که با و می
بسیج می خود چشم ز
اینده سحای جان
رو به کار بر با بد
شدل نادین غری چشم
در دو چشمش راه روشن
کرم تو تو سینه در اتحاد
که به چشمی آن خیال آن نور
بسته را است چند لایم
در خیال که به چشم
از خیالی خود کوی کل عبر
بر سر کوی دو بدندان

| | | | |
|---|--|--|--|
| <p>لال سینه را که ز فدا ورنه من چنانم افلاک چو که او کرد ابرو منوید چون کی نو کند و راز را رست کن ازت را که در هر که با ما رستمان هم نشد بر غبار چون شیر کش افشاندن بکاک چون اچنین طبع با بابت کرد زانکه فرزی سینه را که مال حشمت است کن دوکی از ما کسیری ناز در میان دل و زخم مار در دستان بستی جانم از بس دعا ما کن زینت ده کف می بای ای اندرین مرم از زنا احسان کن کان من خواهد باز یاک عز ما بایت کاوم پاک کف می یارب این سر مرد خود را تا که دست او انگه خمار کرد و جهان کیبای نه بر ما دست کن سوی بخت خود در افق بک بهر دست و از تو</p> | <p>آن کی گفت ای انکال چون نمی بستم الا پاک گفت ای نیست مرشد پاک تا بدی لاف و بد ماه زرد سرخ ای دست رندان در کی افشاده جفت نشد این کس رو به باری بر زانکه آن کاک جلدی بود آدمی را ان پس بر رخ مال که میرد در گویست چون خبی در گویست باغ آب چیتا</p> | <p>چون حسر بر آسمان میریزد گفت ترک دست بر او پاک گفت ای بوی ابرو پاک موی که چون برده کردون هم زانده از زور دست کرد روایت آمد عسل الکاف تا ز غرت از تو باطن کشند جان با که بدت ایمن بر سر شمع چست این چرا در کلو ماند چسبی اوسا کرد مال عدوی پس</p> | <p>گفت کین بر خیل تو بدید انگه آن تو بر کوی لال سوی تو بخت بگری انگه چون عجزات که شد چون هم زانده از زور دست کرد خاک در باره لاری اغیار زانکه آن خلایق عدوی کشند تا بدیم بهر بدت و لعلین نومین بازی چشمم چرا چست آن من مهر جاده لیا ره زنی را برده باشد که ز لعلی از خیمت می شود گفت از جان باری بدید من زبان بند کسرم او شود از کرم می شود و زینت پاک که بدان تو مرد زینت بکشی لایق انفس و کفایت خود کفایت این صلا و ست هم نور خول نام را بر آسمان چون غم جان نیست این مردار خار و بید خراش است او در سوی باری رود و مری بر خلاف کیمای سینه باشی و خفا شد قی و فری بهشت و تیریش</p> |
| <p>بگو ای مراد ان بام گفت خاش کن از کار تو دست را و تان موی آفتاب گفت که من نیستم اسرار چون غم خیمت این جانا گفت حق ادا را که ادا بود که می گیرد بخت خاری خود</p> | <p>بگو ای مراد ان بام گفت خاش کن از کار تو دست را و تان موی آفتاب گفت که من نیستم اسرار چون غم خیمت این جانا گفت حق ادا را که ادا بود که می گیرد بخت خاری خود</p> | <p>بگو ای مراد ان بام گفت خاش کن از کار تو دست را و تان موی آفتاب گفت که من نیستم اسرار چون غم خیمت این جانا گفت حق ادا را که ادا بود که می گیرد بخت خاری خود</p> | <p>بگو ای مراد ان بام گفت خاش کن از کار تو دست را و تان موی آفتاب گفت که من نیستم اسرار چون غم خیمت این جانا گفت حق ادا را که ادا بود که می گیرد بخت خاری خود</p> |

و فر صوفی سواد و حرفت
چو مسجیدی سوی انگار
چو کشتی که در دره بر
آن دلی کو مطلع تنهاست
آنچه تو در آینه پسین جان
پیش ازین زن مهر ماکند
بیش از کسب و سود و سواد
چون ملک نماند می شد
بیش از ظالم کیوان و مدبر
آن جان نسبت با این کفایت
دیدم چون فی کیف هر چه
در تو ز کرم می پسندیدی
این فلک در دور آستان
بر مثال بوجاه اعدا نشان
چون نظر در فرس داری خود
چون طوقی ریش عیدم فور
در زبان ناید بیان حال او
بجو موری اندرین حرف می
کی ندارد اگر رنگ نیست
بجو کف پیش از دوستی کند
خاطرش شد سوی صوفی
صوفی سورتی میندازد
در تواند بگری اگر ارام حق
بشو اکنون صورت افکار
خوان پا و زنده بهر بهمان

جز دل سپید چون نیست
کام آموید و بر ناکند
لاجرم زان کام در گامی
بهر عارف فخت او است
بر اندر خشت بندش از
سورت کردن خدی غافل
بیش از نقش جان بدست
بر ملک خفته خنک می شود
بیش از امانان و دیوانه
ورنه خود نسبت بدوران
دیدم پیش از کان صبح و شب
در شمع شمس می پسندیدی
آفتاب از جود ایشان هر روز
در حد و آوده بند بود
و انوشد محبوب ابدان در
مغز قی هرگز نکرده نو ما
هر دو عالم حبست غافل
بشستن در زینت حیات
بشستن فی هر صورت ملک
جو کند و ز بعد جردی کند
اندران سودا فرود شد
بهر سلطان تکی از جود
از آنکه درین خادم خست
لیک این از حد کار دار
از بیمه یاد آورد از زمان

را و دانشمند از رسم
چنگل نم کام آموید
رفق یک نری بر روی
با تو دیوارت با این است
پیش از اندکین عالم خود
سورت کردن خدی غافل
سورت میکرد در ای جان
مطلع بر نقش هر که است
بی دماغ و دل باز گرفت
اکت از ماضی و مستقبل
بیش از حقیقت انکسور
در دل نور می راوین اند
چون ایشان جمیع نمی
مغز قی شد آفتاب جانان
تفرقه در روح جراتی بود
ای زمان بگذرای سمره جان
چون این از حال خویشم
بشستن در زینت حیات
بشستن فی هر صورت ملک
این زمان بشو چو مانع شد
لازم آمد باز رفتن زین تعلل
چشم با جود مورست می
از آنکه درین خادم خست
خدا ان صوفیان هستند
گفت خادم مرا که در این

را و صوفی چست آثار قدم
بجز ازین خود ناف او نیست
بهر اندر ضل کام و خوف
با تو سنگ بهوزان گشت
جان ایشان بود در دین
بیش از کشت بر برداشد
جان شان در کفایت
پیش ازین کل کفایت
بر سبب و جگ بفرست
چون که این دور است کل
خو رده بهما و نموده نور
در قای نفس شایسته
هم می باشند و هم شمس
در درون روزگار ابدان
نفس و احار روح نهانی
تا بگویم وصف خلقی
لطیف بنوا که بخت
تا فزون از خوش بای
تا بگویم آنچه در فی و کفایت
ستم رازت دل جای کرد
سوی ان شب بهر صفت
که نوری زین و جود
بگذر اندم اتر از دست
چون در و جود طرب او
راست کن بهر بهمه که و جو

| | | | |
|--|--|--|--|
| گفت لاجول بن جادوون گفت لاجول بن چه بگوئی گفت لاجول خزن ملک گفت آتش ده ولیکن نهر گفت جانم را بر دست گفت بنان شاه پیش رفت و از آخر جسد صوفی از ده مانع گفت لاجول بن جادوون گفت کون می دید ناخوش باز گفت ای عجب خادم هر عداوت را سبب آوی هر مار و گندم را باز میگفت این کمان صوفی اندر سوسه و آن خنده از ده جوشب باز بنان حال میگفت بر میلوشت بن خزوشانه دور بر کوه صوفی هر زمانه خلق آن کی کوشتن باز میگفت کای جو کوفت خرنسب خانه دیو است | از قدیم این کار باک از من داور ندان ز قریب جنس تو به هم اندر صد گفت لاجول از توام گرفت و بود و ز بر روی خاک گفت لاجول ای پدرش خواب ترکوشی بدان خواب نای دید چشم ای عجب آن خادم فاخر بنام او و الف کی باکشت هم نان و در جنبش و فاطم کوی خواهد مرا و ام بر برادر اینچنین که چنان بود اجزای گاه در جانشین و که حتی که سوختن زین آن خرچاره از جوج کرد با خرچاران | گفت ترک آن خوش گفت پادشاه فروز جود راضی فرست گفت از جود و کست گفت لاجول ای پدر خادم این گفت رفت خادم جانب کان خوش و جنگ یازمی دیدان خوش گفت چاره هست من کردم با وی باز میگفت آدم کرگ را خود خاست باز گفتی خرم آن خوشکین خوشب ذکر میکرد آنچه آن خود برادر روز شد خادم خرچنده کست وان در درج گفت آن ترک آوی خواند از دم دیوانه | گفت لاجول بن جادوون گفت لاجول بن چه بگوئی گفت لاجول خزن ملک گفت آتش ده ولیکن نهر گفت جانم را بر دست گفت بنان شاه پیش رفت و از آخر جسد صوفی از ده مانع گفت لاجول بن جادوون گفت کون می دید ناخوش باز گفت ای عجب خادم هر عداوت را سبب آوی هر مار و گندم را باز میگفت این کمان صوفی اندر سوسه و آن خنده از ده جوشب باز بنان حال میگفت بر میلوشت بن خزوشانه دور بر کوه صوفی هر زمانه خلق آن کی کوشتن باز میگفت کای جو کوفت خرنسب خانه دیو است |
|--|--|--|--|

هر که در دنیا خورده نبیس دیو
خوشه های باریدنیو شستن
دیده که در آیه جان داد
سر بند بر پای تو قصاص وار
بجو خادوم دامن مرا عیان
کت پیکانه تن خایسته تو
کرمان مشکین را جان کند
آن منافق مشک برین می
ذکر با او سپهر بخت
طیبت حیات آید بوی طبع
اصل کینه و درخت و کین تو
ورن خو جوشی ای ناله
ای برادر تو همان آتش
گرگانی بر سر و جیت زنده
جسمها با جنبه ها خسته
طبله شکت و جانها کشند
پیش از زبان ما می کشان
تا بر آفتاب جسمها
جسم دانه که هر دو خاست
تا که موز است آینه معرفت
پس بخت روز سر او کست
زین سبب و مودیدان و
در نه و فانی جسم کفر کشت
لا احب الایین گفت آن جمل
افشای چون را بد از ملک

وز هدی دوست تو غم
وام بین این مرد و بزمین
تا جو خضایی کشیده و کشت
دم دیده تا خوت دیده و کشت
بی کسی بهتر ز غره ناکان
کز برای دوست غمناکی تو
روز مردن کند او بسود
روح را در هر کجای می بند
بر سر مریز کلبه و کشت
لغینین لغینات است بین
جزو آن کشت و ختم دین تو
جمن و شند ز جنت مایه
باقی تو پیشخوان کشت
در تو چون بولی بدست
زین تجانس ز منی انجمن
نیک و بد در سر کشت
کس ندانستی که مایه کشت
گفت ای عشق دور شو صافی
جسم دانه که هر دو خاست
تا پسند استر می شرف او
روز من مرغان چون کشت
والفقی نور منیر مصطفی
خود فاجع کجای گفت خدا
کی فاجع خواهد ازین کشت
باشق گفت این موده

در اسلام بر پول مراد
صد سوار بر لعل لعل
دم دیده تا بخت پر دین
جو شیران صید خود را بخت
در زمین مردمان خانه من
تا قون را بر بوی شیرین
مشک برین زن بدل با
بر زبان نام حق و در جان او
آن جنات الهی بخت
کین مرادها که از کین کین
چون تو جزوی و دوزخ می
تغ با تخان بخت می نمود
کر کشت اندیشه تو کشت
طبله دیش عطلان بین
دور از من و دوش کشت
حق تو پستاده انبار باور
قدیم یگو در جهان بودی کشت
جسم دانه که هر دو خاست
دشمن روزند این فلا کشت
حق قیامت را لقب ان کشت
عکس از مردی و اندر دوز
قول دیگر کین نمی را کشت
از خلیل لا احب الایین
باز واقعت پستاری او
وصل بدشت از عین با

در سر لید چون خزان
او با ابرو را در بار بین
وای او که دشمنان افروخت
زک مشوه را جانی و خوشین
کار خود کن کار کانه من
جو هر خورده است پی نوبی
شک جویو نام ملک و دلا
کند ناز فکری ایمان او
جای آن کل محبت و عذر
کوشان بملوی کین و دلا
جزو سوی کل خود کینه دار
کی دم باطل توین حق خود
در بود خاری و یو کشت
جمن با جمن خود کشت
بر کینه بیک از کینه کشت
تا که میند و انهار بر کشت
چون عرش و ما جوی کشت
جسم دانه که هر دو خاست
عاشق روزند آن زندگانی
روز خایه جمال کشت
عکس ستایش نام خرم دوز
از برای کوه این هم عکس
بر فاجع دوست را کشت
و این حق خای رنگاری او
زنان عداوت شد عکس

| | | | |
|--|---|--|---|
| <p>هر جایت خود نشانی بماند و انی ایگاف چن بزرگ شد عصاره کف موسی که کو زانده نفس بر آلت بند اگر بی حقیقت و بی الهیت احوی چون دفع شد بکون کوی انکو بخت و بی فصلان بس کلام پاک در دهامی کور که چشت را بنکار آورید از تور و در کشدای رستیز و بناید پیش برنا کوستا</p> | <p>حال چون دست و پا بست چن یک استخوان در پیش چن شد عصاره کف ساچ بنیا سنگ بر کن توانش کی جسد در حدیث و ان یک کس دوسه کوبان هم می کوبان کو زخم دشت شد فصلان می نباید بیرون نامسرون چون توانا اهل شود از تور بندار اید بکشد بر کر چو شهباز بخانه روستا</p> | <p>افنی زده که بدست کفن نگر بود انی در لب مشهور نیز سبب می بران مرگ هست و آلت هم سگ است اگر دو گفت و گفت و کف کبی کوی تو در سبیلان کوش دارای حوال بنار وان فنون دیو در دهامی که چندی پستی نشانی در خوانی و به سپند سوزن علم بازی دان که اواز شکر</p> | <p>چو داده گشت کرده ریک در بود انی در لب مشهور در بناموز بران ایسم صمد جست با بدعت شر و زنا شوق بهشت در واحد یقین کرد بر بیک و از چو کان او داروی دین کشت اندام بیرون چون کفش گزدهای در چرمی لانی پاشش بخی علم بهشت مع دست انداز سوی آن کبر کوی رخت دیون بازی خوش خوش ناز بر زود از حد و ناخن شکر گردد و جاهل پیش در طریق سوی آن کم پروش خاک که نباشی در وفای مروت خبره بگریز و بجهان کند که تو چندی بزرنگ ای کیم رشت آید پیش آن زبانی زان دعا کردن دولت مغرور خوشت بهشتی و بیکوشت گرسنی گردد و عذرش جزیر چرخ بازی کم کند در بازیم ملک نرویدی بر هر جسم قدم در فل صدف و تخمین</p> |
| <p>ناله حاجی زود اولاد را بکین بست و پیش کونا کرد دست برنا اهل تجارت کند جاهل را بنام نایب هم دلی دینا که باز آورد و کرد چون کنی از خود در دوزخ و تار بازی مایه پر پر دست شاه لفظ نه جاز اخلاص کند خود را سزا بیدستی هم سخن دمی تو خود را زاهد با کف ای شه پیشین تویم که چه ناخن نیست چون بجا که بختیم که را بکست در ضعیفی تو مرا بایل کبر</p> | <p>ناخن بریده و قش که کرد سوی مادر که تجارت کند عاقبت زحمت زنده انچه شهر و بکست زار و ناله خاف از لایموی اصحاب بی زبان کفایت من کردم کن که انکه نه هر رشت را بیکوشت تولوا ای جرم زان او رشتی ای بکوزین کمان افکار توبه کردم تو پهلان تویم بر کیم من بر چرخ خورشید در دمی کلی مله بکست هر یکا خصم مرا چون بک</p> | <p>گفت تا اهلان کور و دشت بیزار هر جا ای چنین دان ای روزنه در دست و چو بجا گفت هر چندین جزای کار این سزای انکه از شاه خبر هر یکا ناله بکار و رسم موی رشتی که بیکه بای چون زار و کرد و عذر سوزند گشت با تو نشیند بر زمین انکه تو ستن کنی و شیر کبر در چه نرم رفت چون تو بزم آزار زنده که بهشت منم قدر فدا و حق انکه مینوی</p> | <p>گفت تا اهلان کور و دشت بیزار هر جا ای چنین دان ای روزنه در دست و چو بجا گفت هر چندین جزای کار این سزای انکه از شاه خبر هر یکا ناله بکار و رسم موی رشتی که بیکه بای چون زار و کرد و عذر سوزند گشت با تو نشیند بر زمین انکه تو ستن کنی و شیر کبر در چه نرم رفت چون تو بزم آزار زنده که بهشت منم قدر فدا و حق انکه مینوی</p> |

که چنانکه است مقدار خود
هر رسولی یک زندگان کند
احمد بود که است اسرارین
و درنت ایراکه موسی کلیم
گفت یارب این چه دوست
گفت با موسی بران نبود
من که یکنان نایم بند
گو که بخت بند بخت
هر که انانی که موسی کلیم
که نبوتی کوشن موسی کلیم
مرسرت بر چون را بنده
مرد میرانی بر دانه مال
که خواهم داد خود نمایش
بو که بختی را با خود و ام دور
و نه برادران و ام کردی
هم بوام او خانه خسته
گفت بختی که در بار ما
خدا آن مثنی که جان افکند
پس شیدان نده برین
شیخ دامی سالها برین کرد
خو که بختی در آخر
وام داران کشته بود برین
کو که حوازه برین باکت
ناخو جان خود آن حوازه
گفت او را کین عمر حوازه

بیک در بختی سرمانده خود
بر حد افق تنها زد دست
ماه بن بر چرخ و بختی
آرزوی بد ازین دوریم
آن که گشت از رحمت بخار
زان خوت بران نبود
با که از طمع کن زنده
وان بستان بخدا زمرور
او نمودت تا طمع کردی
تا بدانی حق او را برام
هم بران وقت و دل را دارا
بسی جان که بختی نیست
چون کردم بختی که بختی

موسی در دغا با یک صفا
نوح چون بشیر در خواب
نا بداندش سعد و خیر
چو که موسی رونق دور خود
خو طه موسی خود را در حیا
که نوران دوری برین بود
موسی طبعی با که بودی
گشت کثر از عتقه مخینه
جندیت بخت احمد و چنان
که بوی سحر برین رستن گو
سرگردین ازان بر تافتی
چون بریایم بختی شد
رحم موقوف برین گشت

ز درین فرعون و شمشیر
سج طوفان گشت ازین
و درنت این دوری بود
کنده روح بختی سید
از میان دوری سید
با کین بر دراز است کلیم
تا شود بهادر او بود
فاخت است از عتقه
تا که با بخت کوشن ازان
گشت باطن صفت بران
که بر میراث ازان بختی
آن خرد سنده برین
چون گشت ازین بختی
از جوان مردی که بود
خارج کردی بر بختی
کردی بر خصل ازین
ای خدا تو مگر بخت
کار و بختی بخت
جان این شوم و بخت
تا بود روز اجل سید
شیخ بر خود خون که ازان
نست حق اجماع و بخت
که بود از بخت حوازه
تا خود او حوازه را
نیم و بخت و هم دیگر

| | | | |
|---|--|---|--|
| او طبع بنیاد و اندر پیش چون طبع عالی شد آن کو در کودک از چشم زده طبع بر کاشکی من که طبع کشتی از غریب و کودک اینجا خبر که بر دستار و دست تکی نیل خورده و غلامی بر شیخ فارغ از دنیا و از صاحب آنکه جان در روی او خفته در شب متب میرا بر سر کارک خود میگذارد و هر مصلحتی که بر من خیر است باز میگردد و هر که در هم شدی تو زین و کون آن شد غریب و کون خاویس چا صد و بیارید و کون چون طبع بوش از طبع بر این چه سرست این و کون ما که کومانه مصداق ماند و پس بنید که قیام کرده با چشمت نصب سزای آن بود که تو تا که کون و کون که می خواهی که آن زاهد گفت باری و | تو به چن سوار بر اند لغت و نیارتم ای تا که کون و کون بر در این خانه کون کرد و کون او مرا کون از به بود این در کون از به بود این و از کون آب کون که از به بود این مست شیخ این یک طبع کون نیم دنیا کون حق کون ای خداوند کون لاجرم کون کشت از کون از صفت کون لاجرم کون بجز کون | روا است با تو جان شیخ گفت از کون میکون از کون صوفیان طبع کون پیش شیخ کون و آن کون تا که کون باز کون آنکه کون سک و طبع کون خس کون آن کون حق کون صاحب کون خادم کون آه و کون مانند کون ما کون با چشمت کون شیخ کون گفت آن کون ای برادر کون | یک تبرک خور و این وام دارم و هر کای من کون سک و کون تو کون شیخ کون فارغ از کون کی خود کون مرو طبع کون آب کون و آن کون در کون فوت کون همه کون و آن کون کون کون بسی کون هر کون کون کون کون کون کون کون کون کون کون کون |
|---|--|---|--|

گفت زاهدان و پیران و منیران
و خواهر و برادران و فرزندان
همی بر سر تو بماند حاضر است
موجان بود که اندر او بستان
بر دل خود کم نه اندیشه محاسن
نگار چون بشد بیاید زوی
خوادمی نام حق بر استخوان
حکم زدن از بی آن خام در
کدام بر کند مغشای بخت و دو
غیر گفت چون شتاب کنی
ای بس که جوان شیر زبان
ای میسر کند برادر جهان
گفت آن شیر می سپید این بکار
این سترای کوه بایست
او چنان بختان سپید
چون ملک غنیمت زنده خواهد
سک بر استخوان چون عا
سپهر بماند خندان را که
ز بار که این شاخ سبز و زرد
ز کوه ایشان در فراق فانی
ز کوه نقد آفت هم گویند
که بسخت کوبد تو بار کینه
بجو بستان او نه آنی بخورد
بجو کوه در آری کسند
فردا که بد صفت سوزنا

چشم پندیده به بستان جل
انجمن چشم نمی گوید بر تو
نصرت در وی خوله کو خوش
ذکر او کردیم بهر برستان
بس کم ناید تو بر دهگاه پیش
ما فی نفسه زنده شدن به توان
بجای است حذر بستان
مهورت آن استوار از زنده
بجو جوی کند و حسنی
گفت ناز که از او شوخی
سید خود ناخونده بر استخوان
سپهر و بکار مار و ارباب
بود خالص از برای تنبها
بجو خود در جویم از کوف
میرای زنده گانی بدو
کو خودی جان نیست در کوف
دو چو دانه ز بر جان
این بخت این کوه را
ز کوه شمع از کوه روشن
خاک از اصل بقای گانی اند
گدو نقد اگر کف نیست
آن سترش زان من بخورد
آب از و بر آب خوانان بکند
لیک بکاری خیر اری کند
لیک کوه سوزان و امان جان

که به پند و خوی خود بزم است
غم خواندین کان می
لیک بکاری بر استخوان
زندگی من بخوان می است
این بدن خک و آلوده در
از میان چیست بکسر سبزه
که در مغزی بدی ز بخت
گفت می چون نوزدی من
تغش کای نه و پیش چکوه
مهر نموده با وان بود
که مراد ز بی بدی اند جان
که بماند قیمت آن گوی تو
چون نبرد بستان و کرامت
خاک بر سر استخوان را که
آن چیست اکنون من نیست
و چه اردو کوان تو کردی
هر کج تو کینه بخت
ز کوه بدل من نقد بستان
که مری کمر است و چشم
منی دانه ز کف خود
آب در جویان می سپرد
فردا که باشد نقد در حد
از محنت تا نقد ز قمار است

در مصلحت خود و دین گرام
چپ مردان بخت و دین
بر دل می سست زهر زمان
کام و خوشی خواه از خوشی
بماند کشتی مرغی را
خاصه چون باشد خرد و شوی
از برای استخوان جوان
بخور ز کوه شمشیر رانده
خود خودی نفس لاکریش
گفت در دست خود مندی
و جوی در کوه بخت و جوه
انجمن بماند از کاست
خود بکاری بر مراد و کاست
و بجای بماند و جوی
ای امیری آب مار زان
طرح این ملک بدو اند
ز استخوان بکار و کوه
تندی بخت و بدو
ز کوه و او بیری اند
و بجا چشم بندش را ببرد
کوشش باره از ان چو اور
از بوی تابی بر بستان
ز کوه آن بخت نشد و خوار
خبر طبع خود مراد آن بخت
این بود او دست دلی که

| | | | |
|--|--|---|--|
| <p>بنج کفایان سوزی بود هم نهادنست محرم از سوز آن که گوید خدا از بهر آن سازد که گوید خدا آن نخواهد نام دجوی ره برود و ساجو روستای کا و در است دست می باید در اقصای این چنین گستاخ زبان که گویند که با طبعین از بهر و از ما درین نشیند بشمار این قصه بی اندیشه صوفی در خفا اندیشه رسید اجتناب طش کرد از سود و خج ای توان تو که سیری کن که ضرورت هست برادر است دولت اماند از خفاست ما هم از خیم و جان داریم وان سوز و آزاره دراز گفت چون بود بهر نشان دود و دیم کرد آن پاکوشن ویر باد صوفی از آزار و کار از خواران اندکی برین صوفی خبر رفت و خبر رفت آغار کرد انده نصیب آن صوفی چون خافه خلی شد و صوفی بلند</p> | <p>ز آن مقلد است آموزی بود خود کرد از خود بهر دست استی گوید خدا از بهر آن بجوهر صفت کشد از بهر آن خارین روستای در ناری شیر انجمن اندک و دست بزرگ و آن خود و بر جایش بشت بسو که با لاکه در کو درین شب کاوی بندازم الا نصیحه غم انقطع هم از کمال لا جرم غافل درین مجده</p> | <p>این شوخه بدان گفت خیل کاف و موس خدا گوید یک که بدست که آن گفت خیل که بدست که آن گفت خیل روستای شد در از سوی کلفت شیر از روشنی اولان حق میگوید که این سرور از من ارکوه احد و اقص کرونی نقیده از و اقص</p> | <p>بار بر کا دست و بر کف خیل در میان هر دو فنی بر یک چشم او نه کم مانند پیش خود خنده شد بودی فالین تو بنام علی شیرازی ریب که در ای حبت سبب آن کج زیر و شین مدیری در آن فی نامه هم باره باره شین باره شینی و دلش بر خون بی نشان بی جای چون شین تا بدانی افت نقیده را فی چنان صوفی که شین کا و خواران می کفر اسیر خروشی در کشتن آن لوت آوردند و شین او چند ازین بر خیل و این در پاره کا که انجان است جان بند شد نزد خدا شین خوش می شین خافه شین شین شد و دود که بسجده صوفی می شین بیر خرو و خاست از شین مطرب آغار یک فریگان کف زبان خرفت خرفی رو گشت و مجد کشته الوطاع تا بخزند آن مسراده جو</p> |
|--|--|---|--|

نارسی در هر ماه او می نشست
خادم آمد گفت موی خنجر
بخت با تو جیه کن بخت یار
گفت خنجر که دست هر چه
گفت من خوب بودم مویش
در میان صد که پس کرده
نوبانی و گوی مر مرا
صد دارک بر چون خنجر
چون نای و گوی ای کوی
نوی کنی که خنجر است ای هر
گفت از آنجه بگشت خنجر
خانه نقیدی چنین می گشت
کس خنجران باید از آنجا
تا شد خنجر از پادشاه
را از آن نقید صافی از
رطبع در آینه بر جاست
هر جی نقیست با قوم از خنجر
بست نزد کار من دیدار
بک حکایت گویت نوبیوش
چشم آو خیال جاده دور
هر که از دبدار بدخورد
سعد حکایت بنویسد و نویسد
بود شخصی منسی فی خان
زهره کس با که نعمان خورد
مرصفت را نهاده زیر پا

رفت در آخر خود در این
ریش گفت خادم من بگفت
انچه من سپرده ام و این
با پیش در خدمت و این
حدود از خود بودم سپید
پیش صد که که بر مرده
که خنجر را می برد ای بی
این زمان هر یک باقی ندر
پیش آمد انچه غمی می
از سر کوید کان با ذوق
مر مرا هم ذوق اندک نشن
خنجر از آسیم با رفیقان
که شوی از کوی خنجر
از صدف نیک نشن
خصل او رست از نور رست
در خنجر آن آینه چون بخت
من خواهم نزد خنجر
که خود بود و بگشت جل خنجر
تا بدانی کی طبع شد بگشت
چنان باشد که موی اندر
این جهان در چشم او قرار
نارسی در هر ماه او می نشست
خادم آمد گفت موی خنجر
بخت با تو جیه کن بخت یار
گفت خنجر که دست هر چه
گفت من خوب بودم مویش
در میان صد که پس کرده
نوبانی و گوی مر مرا
صد دارک بر چون خنجر
چون نای و گوی ای کوی
نوی کنی که خنجر است ای هر
گفت از آنجه بگشت خنجر
خانه نقیدی چنین می گشت
کس خنجران باید از آنجا
تا شد خنجر از پادشاه
را از آن نقید صافی از
رطبع در آینه بر جاست
هر جی نقیست با قوم از خنجر
بست نزد کار من دیدار
بک حکایت گویت نوبیوش
چشم آو خیال جاده دور
هر که از دبدار بدخورد
سعد حکایت بنویسد و نویسد
بود شخصی منسی فی خان
زهره کس با که نعمان خورد
مرصفت را نهاده زیر پا

گفت آن خادم با این برده
گفت خنجر من بگو سپرد
از تو خواهم آنچه من و دوم
در اندک سر کشی با غمی
نوبی ندری میان که بکان
گفت کرم که تو خطا بست
تا خنجر که بود من و آخر
من که اگر کرم که غمی بر
گفت و اندام من با بار
باز گشتم که او خود داشت
مر مرا نقیدت ن بر باد
عکس ذوق آن جماعت می
عکس کافل ز تو نقیدت
صاف خواهم چشم و خنجر
طبع لوت طبع از تو
که زاندر طبع تو کمال
من دلیلم حق شمار خنجر
چل هزار او باشد خنجر
هر که باشد طبع اکس شود
خنجر پستی که از حق بر بود
یکسان موی زمی دور
نارسی در هر ماه او می نشست
خادم آمد گفت موی خنجر
بخت با تو جیه کن بخت یار
گفت خنجر که دست هر چه
گفت من خوب بودم مویش
در میان صد که پس کرده
نوبانی و گوی مر مرا
صد دارک بر چون خنجر
چون نای و گوی ای کوی
نوی کنی که خنجر است ای هر
گفت از آنجه بگشت خنجر
خانه نقیدی چنین می گشت
کس خنجران باید از آنجا
تا شد خنجر از پادشاه
را از آن نقید صافی از
رطبع در آینه بر جاست
هر جی نقیست با قوم از خنجر
بست نزد کار من دیدار
بک حکایت گویت نوبیوش
چشم آو خیال جاده دور
هر که از دبدار بدخورد
سعد حکایت بنویسد و نویسد
بود شخصی منسی فی خان
زهره کس با که نعمان خورد
مرصفت را نهاده زیر پا

نارسی در هر ماه او می نشست
خادم آمد گفت موی خنجر
بخت با تو جیه کن بخت یار
گفت خنجر که دست هر چه
گفت من خوب بودم مویش
در میان صد که پس کرده
نوبانی و گوی مر مرا
صد دارک بر چون خنجر
چون نای و گوی ای کوی
نوی کنی که خنجر است ای هر
گفت از آنجه بگشت خنجر
خانه نقیدی چنین می گشت
کس خنجران باید از آنجا
تا شد خنجر از پادشاه
را از آن نقید صافی از
رطبع در آینه بر جاست
هر جی نقیست با قوم از خنجر
بست نزد کار من دیدار
بک حکایت گویت نوبیوش
چشم آو خیال جاده دور
هر که از دبدار بدخورد
سعد حکایت بنویسد و نویسد
بود شخصی منسی فی خان
زهره کس با که نعمان خورد
مرصفت را نهاده زیر پا
نارسی در هر ماه او می نشست
خادم آمد گفت موی خنجر
بخت با تو جیه کن بخت یار
گفت خنجر که دست هر چه
گفت من خوب بودم مویش
در میان صد که پس کرده
نوبانی و گوی مر مرا
صد دارک بر چون خنجر
چون نای و گوی ای کوی
نوی کنی که خنجر است ای هر
گفت از آنجه بگشت خنجر
خانه نقیدی چنین می گشت
کس خنجران باید از آنجا
تا شد خنجر از پادشاه
را از آن نقید صافی از
رطبع در آینه بر جاست
هر جی نقیست با قوم از خنجر
بست نزد کار من دیدار
بک حکایت گویت نوبیوش
چشم آو خیال جاده دور
هر که از دبدار بدخورد
سعد حکایت بنویسد و نویسد
بود شخصی منسی فی خان
زهره کس با که نعمان خورد
مرصفت را نهاده زیر پا

نارسی

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p>بج کجی بی درو بی دلم دانه از سوراخ سوسنی در خیالاتش نماند خوشی مار و کرم مرزا سوس بود آن فرج آید ایمان در گفت پخته خدایش ایمان داد زانکه در حسرت خیال کز او نیم او سوس بود همیشه سوس کاه و بی خبر از جمال یوسف اخوان آن خیال بد را در او تو کافی اصل خود را با وکیل قاضی ادراک مند که سلام با قاضی بر کنون</p> | <p>بزرگوار گاه حق آرام نیست سبلائی که به چنگالی نوی یکبار در هر سوسوم از آن کان خیالست لیبای من بود ضحیف ایمان نامیدی خبر بر کار خود مصوری در نهاد وان خیال سوسنی در چشم بود نیم او سوس آوری سخن صبر غم دیگر سپید هم چاه یک اندر دین محبوب جز چشم فرج چشم اصلی نماند این دو کان بر بندگی آن</p> | <p>کنج زندان جهان ناکر آدمی با فوسنی است از خیال در میان مار و کرم کز مبر شیرین از خیال خوش نیست صبر از ایمان با یکسر کل آن کی در چشم نماند کاندی بخش هر دو فصل گفت بزدانت منکر مومن هر که این نیم به سپید یوسف اند چشم اخوان چشم ظاهر سایه آن چشم شمن همت کز زرد در جانت</p> | <p>بست بی با فوسنی دلم کز خیالاتش بود خوشحال با خیالات خوشان دار خط کان خیالات فرج من است حیث لا صبر خدا ایمان له هم دی در چشم آن کز کاه مایه شد او کاه نیست باز منم کافو شمس کمن هر که آن نیم به سپید کند هم دی اندر چشم یعقوبی هر چه آن چند کرد و این شمشیر است و شمشیر است اهل زندان در شکایت آید باز که اندام این مردود از وفاحت بی صلاحی سلام در بعد حیات کشاید طعمه ظل مولانا ابره سپیده با داد کن افسانه است بنی نفس که در میان خوش سوس خاند مرید خوش خود پیرم من ز نقیری که ناکه دمن ز او کان را می کشم نابر اند از پیشانی خو واکه است از فصل این قد ملک آه من لغت</p> |
| <p>باده ناز و طبل خجسته که کند خود را کویش بس جفت این که خدای گفت یا و طبعش زوقی لغزین گفت با قاضی کجا یک که نمودند از شکایت آن به کافو نیم زندان رب انظرنی الی یوم القیمه و در برای زاده نانی بود که زلف و خال بندم در فوت ذوق آید و بکار</p> | <p>باده ناز و طبل خجسته که کند خود را کویش بس جفت این که خدای گفت یا و طبعش زوقی لغزین گفت با قاضی کجا یک که نمودند از شکایت آن به کافو نیم زندان رب انظرنی الی یوم القیمه و در برای زاده نانی بود که زلف و خال بندم در فوت ذوق آید و بکار</p> | <p>مردن از این نماند زین چنین خطره ساداد ای زوقش هم در خواند او را قاضی زندان گفت قاضی خرازین زندان که ز زندانم برای تو بود کشیدین وینا ز زندان ای پستانم که بگویم بر تو فوت ایمانی درین زندان استغینا قدر من شیطان</p> | <p>مردن از این نماند زین چنین خطره ساداد ای زوقش هم در خواند او را قاضی زندان گفت قاضی خرازین زندان که ز زندانم برای تو بود کشیدین وینا ز زندان ای پستانم که بگویم بر تو فوت ایمانی درین زندان استغینا قدر من شیطان</p> |

بیکست و در هزاران مرد
چون باد صورت آید و خیا
از خیالات قوی زاید لا
گفت فاضی مفسدی او
گفت این منم بشنید چون
جد اهل محکم کنند ما
گفت فاضی کن بود اندک
چکس سید بنفروند بدو
پیش من افلاس و ثابریست
مغنی دور از دامن ما
در کی اورا بماند اورب
کرد چاره بسی زیاد کرد
بشیر بنشت آن محمل را
پیش هر محام و هر بازار که
مغنی است این غلام و هیچ
بان و دامن با او نمی
خوش دست او و کوی
حرف مکت بزبان ناکیم
چون شب که از شر آمد زیر
گفت تا اکنون چه میگردیم
کوش و پروده است از طعم
نائب کشد در حبس شرم
آنچه او خواهر رساند این چشم
که چستی نو کون غافل ازین
بیک زمان در مان میسری

هر دوری نیست او آن مشهور
ناک بد آن خیالت دید
چون خیال فاسد آید چکا
نی که زنده از قوی کرد چون
هم براد بار در اهل پیش
ر و دشمن این غصه است و قضا
فرض بدید چکس او را
نقد و کلاغش خبری بد
همه شادی کرد در فغان
مغنی است و صراف از وی
همه مکر را بد انگشت کرد
صاحب اشرفی اشتر داد
رده مردم جلد در بخش
فرض نماند بد کل و را یک
چون که کار و کرد حکم کشید
باشا رونوشتا شاخ
خدا می عاریه دین ای کیم
گر و کش منم دور است و
موش تو کو نیست اندر خاک
پیش هیچ کس که کرای غلام
بزرگ که از طبع برود و پر
از جمال از کمال از کوشم
وقت چست کن از احوال
بهر درد خویش بی زحمت

هر که صورت کرد میدان کو
که خیال فرجه و کای دکان
مان بکولوها اندر زمان
وزن میخوانند هم ناوارند
هر که بر سپید فاضی حال او
کو بو اور میا و یک کشید
هر که دعوی ارشش او را
آدمی در حبس و نیازان
کو دغا و غلست و بر سخن
حاضر آورد و چون فتنه
اشرفش بدد و در کجاست
سود بود و کوی خنند
دوستان می کردند آوارین
ظاهر و باطن خاد و جبه
در حکم آید این پرموده را
که پوشید بهر کوان جامه
که دردی غلو پوشیده است
بر نشستی اشترم را از پگاه
طبل از خلاصم بچرخ ساه
تا کلخ و سنگ بنید این پنا
مست بر مع و بهر هر خدا
و آنچه او خواهر رساند این کوش
گفت بهر که زردان مجسید
کون بر جبار است و بخت

و بوی جهان نشسته اندر بوی
که خیال علوم کای خانیان
از زبان تنهات بکایت برین
گفت اینک اهل بدشت کو
زین خوش باطل کو ای می
گفت مولود است این مغنی
طبل افلا پیش هر جا میزند
پیش زلفان غلام جسم کن
تا بود کافلاس او ثابت شود
هچ با او شرکت و سود کن
اشرفی کردی که منم سرود
نائب و افغان او سودی
تا به شهرش جهان خنند
ترک و کرد و در میان و نا
مغنی بی زحمتی و بند
من تو احم که ندان مردم
عاریت آن تا زید عاری
دست تو چون بگردن برود
جور تا کردم که از اخراج
رفت و نشیند بدو غم
مغنی است و منم سب این فغان
در محب بر صورت و میل
از صاع و لذت بارت زدود
از بی هر درد در مان آویز
تا که بخند خدایت روز

| | | | | |
|-------------------------|---------------------------|--------------------------|---------------------------|-------------------------|
| چشم را ای چاره جود ز... | این نه چون چشم که سوخت... | طالب رقی در با سستی... | این جهان ز بی جنب پدید... | کونی جای جبار جاکند... |
| باز که در دست نبوی... | طالب رقی در با سستی... | خز مصل در جهان است... | جای و خلعت این عدم... | جای خجست این وجود... |
| کارگاه صنع حق چون... | که زار هم آورد آن ای... | مصلحتی تو ای تو سلطان... | هم دعا از تو جانت... | دست یکر وجود مار اور... |
| باد و بار و سخنها و... | مصلحتی تو ای تو سلطان... | اینچنین اکبر با اسرار... | کیمیاداری که بندیش... | ایمنی از تو محبت هم... |
| بخت کفیم اصلا حشر... | بانه را اندیشه و شادی... | باز بعضی ارثای داده... | آب را و خاک را بر هم... | که چه جوی خون بود... |
| اینچنین مینا که با... | زده در چشم او هر... | هر چه جو ستم او... | باز بعضی ارثای داده... | ز آب و گل نقش تن... |
| نفس دادی چیت و... | یارم درون فخر او در... | آنچه بر صورت تو... | باز بعضی ارثای داده... | زین جسم و شادی... |
| برده از خویش و جو... | نیت بر صورت نه بر... | آنچه محسوس است... | باز بعضی ارثای داده... | و آنچه ناپدید... |
| شش او پدید او... | عاشقا و احو که... | بر تو خورشید بر... | باز بعضی ارثای داده... | چون برون شد جان... |
| این را کن خفته ای... | کی وفا صورت و... | ای که تو هم عاشق... | باز بعضی ارثای داده... | خواه عشق این خواه... |
| سورتنی بر جاست... | و اطلب اصلی که... | چون زار و سوخت... | باز بعضی ارثای داده... | عاشقتی هر که او... |
| چون و فغان عاشق... | عاریت میدان و... | اندک اندک می... | باز بعضی ارثای داده... | ناش عاربتی دیوار... |
| بر کوفتی دل چه... | کان ملاحت اندو... | کاجال دل جهان... | باز بعضی ارثای داده... | خوش بر صورت... |
| پرتو خلعت آن... | دل طلب کن دل... | آن کی را تو زانی... | باز بعضی ارثای داده... | در نه چون شد... |
| چون و شسته بود... | بر سه یک شد... | معنی این باشد... | باز بعضی ارثای داده... | اندک اندک شد... |
| روغمره نیک... | برضا سب شادی... | کودر امت جلال... | باز بعضی ارثای داده... | دو لبش لایک... |
| خود محو است و... | مرد را بر نقش... | چون تو پنهانی... | باز بعضی ارثای داده... | بنیکی کن راز... |
| معنی تو صورت... | خزه پسند و... | بشت هر دو کان... | باز بعضی ارثای داده... | بی نیاز از نقش... |
| معنی آن نبود... | کم کرد و مان... | الهی قدر یک... | باز بعضی ارثای داده... | نهره چشم این... |
| حرف زار از بر... | خوبه نه فی که... | بار صبر و شکر... | باز بعضی ارثای داده... | چند پالان و... |
| خوبه نه فی که... | خوبه نه فی که... | ملح جامت آن... | باز بعضی ارثای داده... | در قلمت نای... |
| خوبه نه فی که... | خوبه نه فی که... | کعبه خجست آن... | باز بعضی ارثای داده... | و اینی اقل... |
| خوبه نه فی که... | خوبه نه فی که... | کعبه خجست آن... | باز بعضی ارثای داده... | خواه در صبر... |
| خوبه نه فی که... | خوبه نه فی که... | کعبه خجست آن... | باز بعضی ارثای داده... | خام خوردن... |
| خوبه نه فی که... | خوبه نه فی که... | کعبه خجست آن... | باز بعضی ارثای داده... | کعبه بایر... |

کس که در کج راه مانع گشت
کز اگر گفت رسول با و جان
یک خرچینه می جست از دست
گفت او این را اگر سقایی بند
گفت آری بملوی یار این خوش
طالب گزیده همه پرو خام
که حکم داری کنی کن ورنه
بانگ خولان مست بانگ شتاب
نام هر یک میرد خولی فغان
چون در آن بانگ خولان بود
نگو کن بانگ خولان بسوز
نا بود که دیدگان محض رنگ
که هر چه جلک در پی شوی
که چون بکار کنی پروه خیزد
پس راز که که محضی عدم
روستی و است و حق نمود
چون قضا بر سبب آن چند
ناکه موسی نبی ناپدید
که بدیدی کارگاه لایزال
چو صاحب نفس کنی پرو
او جو موسی و غفران او
آن کی از چشم مادر نیست
آن کی از غرض که از بدو بری
گفت کاری کرد که عار و
گشم او را رسم از تو نماند

با کس از کاران خود در دست
منع کرد و گفت مست این افغان
بملوی من هرگز گشت
لیک در خانه اگر خوان گشت
لیک قلب اندر زده گشت
زود نا خویش را کن کرد
آشنایی گوشت سوی فنا
تا که کن خواجه را از افغان
مال خودم چاه خوارم و لب
چشم زکی را زین کن کرد
دین بدان سرور رنگ
افغانی بوی چای شوی
خارج آن کار خوانی من
تا به پی من و صانع رجم
لاجم از که کاشم کور بود
زیر لب بگردم برین چند
کرد و کردن هزاران غلو
دست و پایش شکستی ز غلو
برادر کس غل حقدی می برد
ادب بیرون میدو که کور
دست کن و دست شمشیر
با و در پی حق مادی
گشتش کان خاک شاد
نامی او بر مست از ماضی

تا غروی نو گرفت راک
کان منافع در اگر گفت بر
مسم جهان تو با سودی
این همه عالم طلب کار خوند
برقوی بر قلب زده جان بین
با حکم باید میان جان تو
بانگ میدارد که مان ای کار
چون رسد اینجا به بند کشته
از در حق خویش این آوار
میج کاذب راز صادق است
ز کما بسی بجز این رنگ
کار کن در کار که باشند
کار که چون جان چای بر
کاکه چون جای روشن دیده
لاجم نبوت بند قدر
صد هزاران طفل گشت و پند
آن محزون کرد و موسی زاده
اندرون خاکش برسی نهاد
کین عدو آن محمود گشت
نفسش اندر خانه تن بازین
می نوادر اچر گشتی بگو
گفت گفتش را کس ای چشم
فقرت کن مادر به گشت

که اگر این کردی با آن در
و از اگر گفتن بجز سرست بر
دو پستی بر دوش سوزی
در میان دوشی جره در
و خوش تو بر اندر باشند
بی حکم نماند از غل
ورغاری ره مروت خویش
سوی من آید و کشته
عوض هیچ راه دور و رود
منع کن تا شرف کرد و از
زنگ می راز و دان من
کوهر آن پستی بجای پست
تو بود که که پیش جان
نگه پرست از پی هست
پس بیرون کار که گشت
تا قضا را با که داند زور
ناکرد و حکم و قهر آله
و ز برای قهر او آه دهند
و بیرون بگشت غل را کار
خود سود و دشمن او این
برادر کس دست بخا بکین
هم بزم خود و هم زخم
او چه کرد و تو کوی گشت
گفت پس هر روز مردی ز
کف او دست در هر جانب

این کس که در آن بران و
 نفس کشی باز سستی را فدا
 کانی را می توان کشید و
 دشمن خود بوده اند این کس
 نیست خفاش و می آید
 دشمن آن باشد که در آن
 می جاید چشم آن در خون
 سزگون می افتد از بام
 در حقیقت نه زلف جان
 نوی کس که او در زبان
 در بود گفت مردی که
 خود حریفان و عیبی
 از حریفانست بالا بود
 بود حکم بکشند و بوج
 در کز از فضل و استی
 زانکه خود را کس بی
 چون مفر شد بر کس
 هر که انوی گویند
 مری و دایست ای
 زانکه ازین قید کم
 از بس هر برده قوی
 آن صف من از صف
 او بیا اندک اندک
 سیب و قیامی در
 هست آن این غیرت کن

هر دو می ضد سزوی بکنی
 کس نه دشمن غادر و
 پس بر ایشان دشمن بود
 زخم بر خود نیز داند
 او عدوی خویش نامد و
 مانع آید اصل را از آفتاب
 چشم خود را کور و کز
 ناریانی کرده باشد
 را در اصل و جان خود
 غایت که بود بجا
 در دوش خست شود
 بکه از حریفان کس
 خود جدا بجا خست
 ای بسا این از حریفان
 کار خست دارد و
 حاسد حق هیچ و یاری
 پس حریفان را از
 هر کسی که کشید
 هم نهان و نه
 نوزاد و مرده
 صف خستین بر
 تاب را در روستای
 چون و حریفان
 فی جوامع ناشی
 در رنگ و نیست

ندوی این و نبای
 کس نه دشمن
 کوش نه نوا می
 دشمن آن باشد
 ناشی خود کشید
 مانع خویشند
 چون غلام
 که شود جاد
 کار می که
 که را می
 و خودی که
 آن پس از
 آن او جمل
 من ندیدم
 انبار را
 انکی کش
 پس هر دور
 پس نام حق
 او چو نوز
 زانکه
 این صف
 روشنی
 انشی که
 لیک این
 صاحب آن

از بی او با حق و با خلق
 از برای این و اول
 بشو این اسل و
 دشمن آن بود که
 رخ او خورشید
 از رخ جوی
 از سینه خود را
 در کند و ک
 می که خشم
 مان شود
 می و این
 خویش افکند
 و ز حریفان
 هیچ اهمیت
 تا پدید
 زانکه حریفان
 تا قیامت
 خواه ازین
 و این و
 پر دای
 چشم شایسته
 رخ جان
 می صلاح
 نوجذب
 در دل

بی جایی آب وزندان آب
با سکنی در میان تا آن هوا
بس دل عالم و سیت برکات
بس تفرقه شمع آن نیست
بس شال و شرج خوابان
باو شاه دو غلام از آن خیر
بای کر را کفش کز ستر و
باغش زیرک دل و شیرین جوا
چو کوبی پرده را در هم کشد
باو در محبت مری برگان
کشتی در باغش دریا بستی
نور و زخاں فوق کردی بر ما
چشم کردی کردی و دود و
کوفت را رست گشتی بگو
کوش و لاس و چشم از دست
زانش غلت بصر مندا ز من
کوش چون نافه بود و دین خود
آن سخن باین ندارد باز کرد
آن غلام باو دید ای دکا
چون بامان دوم درین
گفت باین شکل این کند و
تا علاج آن دمان و چشم
با سحر و شمع و دستان
وین دگر گفت نه و زنی
گفت نه و زنی و زنی

بجلی زانش نیامد و خطا
میشود سوزان و می آرد
میرسد باین واسطه از دل
بس نظر که خدا دل تن
لیک ز سر ما غمزد و نام
سعی آن روان باو شاه بان
دو غلام که نو خسبید و بود
در لب که چو راید شراب
سر من خانه و غم بر بادید
ز آنکه خود کج در بی پستان
همدرد با کوه کو یا بستی
زده و نه حق و باطل را جا
چون سوخت این غمزد و
است آن فکر شمع و گم
چشم صاب حال و کوشش
بجلی خود بعضی منزل کن
ان در اگر داشتار و بنا
بود او کند و دین و دکان
و چشمی یک از نور و
و حبیب و طیب و رفیق
تا به چشم صورت محبت کو
صد غلامی در محبت فی
خیر نام و دو جانست و چین

در سبط دلی بود یا تا به
بس غیر نیست کوبی و سبط
دل نباشد تن چه و اندک و
باز این دلمای جزوی چو کشت
ناگردد و بگوئی ما بدست
ادی محبت در زیر زبان
کند ران خانه که یا کندم
بی تا دل و بسج غنی چنان
نور که هرگز و تابان شد
نور که هر دو چشم ما شدی
رست کرد آن چشم را دست
هر جواب کان ز کوشش
در شود کوشش بنیدل متقا
تا نوزی سبت آن من الغین
بر و زان دوست و بی زان و
و زانین دیر سیدین شکوت
کاف رست نفس تعمیر
که جسته ناخوش نشاندیدار
که توان نام و در قه بدست
بهر یکی تو کیمی خوشتر
آن دلی را پس و ستاد و کل
آن که خواجه نامش تو نمود
گفت بچشمه برست و رست

سجوا بار آوروشی قایم
شعرا با و جودش را
دل بخودش چه و اندک و
با دل صاحب دلی کو کند
این که کفتم هم نه جز خود
با کبی زبان و دوش گفت و
مرکند از کشته بر و بود
این زبان پرده است بود
بجلی زانیا جود و کفتم
از سبی باغش نامی کو کند
حق و باطل را از و فوق است
همه حال و رسم جواب
تا یکی منی نومر از کف جواب
چشم گفت ازین شمع و زان
در جهان وید ما بندیدار
این نفس غوی و زان
و زان قی و کوشش چنان
ناگردد باین غمزد و
چو کوه و غمزد و
جست و جوی که و جود
بی جلی و یا رسم و جود
بست لایق از و دین و
سوی حامی که و خود
از تو ما را و دین و
رست کوی من ندیدیم و

| | | | |
|---|---|--|--|
| <p>رست کوی در نماز پیشانی باشد او در من به عیبها غافلند بن خلق که خود ای بر اکسی که او به بند روی خوش نور حق نبود آن نوری که او ناباکم که تو غوازی سینه عیب او مرد و فامرد سند سلطان جان خدا کرده ربوب جو بخت آب آرا بود کری که راده خوشی آیدش جل نادرین بود او غافل بس خمار چشم آید بی رست عیب کوی عیب جوی بود نه که من در امتحان آرم و فتنی و افند با قسطیم آن خداوندی که از خاک دل برگرفت زانو نور ساق آن که آدم است و دست شست جان ابراهیم از آن نور آرد جان داود از شاخ گرم شد فرقتنا مضروب چون نهاده چون عصا از دست موی چون محمد یافت آن که نیم چون محمد شیدایی آن مشرق چون اندوین رفتی شد و رفت</p> | <p>هر چه کید من گویم تمسبت من به منم در وجود خود لاجرم که بند عیب محکم نور او از نور خداست پیش نور خود محسوس بند پیش که خدای ملک و کاری عیب او صدق و دکان و دکان چرا جو غمزدی بود که از بند که جوی آب نابسنا بود هر زمان جویدی در کوی شاه دارد دید در خواض را دیدار دکان جز نماند رست باغ نیکو و با خود دیدست</p> | <p>کز نام آن توانیش را بر کسی که عیب خود بینی من نه منم دیدی خود را ای که بکرم دید او باستی بود گفت اکنون عیبهای او بود گفت ای منم که بگویم عیبها کسیرن عین جو غمزدی و دوا در دیدی کی بجان بختی گفت بهتر که هر که از عین بود عهد از تو نمادوست بر عالم مسکن بود بخت عیب دیگر این که خود بین گفت نه جدی مگر در مع</p> | <p>منم دارم و جو دوش را بی بی غری خارج دی از خدای من به چشم روی نورانی زاکم دیدش دید خلاقی بود انجا که گفت او از عیب تو که به است او مر او و او آن جو غمزدی که جان را بر دوا هر کی جان کی چنین بخت داند او با دشت خود در دوش بس عوض دیدن ضعیف رست نه که کس خبری نماند بی دلیل به است او درستی خود عیب مع خود در من مع او میا شرماری ایوت زوای قضا نی بجا بت بر فضل کبریا بگذراند از تک افلاکین که آدم معرفت زان نور است در هوای بحر جان در بارود نور مشنه آید از سر نهاد دوشش بن زان طبع شد چنان بهار در قیام بروزم چرخ چارم می شست با چنان شد صاحب صدیق نور فایض بود ذی نور است نور فایض شد و نور است</p> |
|---|---|--|--|

باز بداند مردش راه وید
پورا و هم مرکب آموزد
صد هزاران پوشان
حق این نوعی روحانیت
حق این آلی کاین و آن
اگر بعد از آن صفت آن
نوع داری و چه حاصل کرد
در بعد کین چشم را خاک کند
آنها کین جان جوانی
جو هر داری زبانشان با
غیر توان کرد مداخله
گشت بدین عرض و هر یک
آن کج زدن عرض شد
مست بستان زندان
میکنی کردن عرض شد
این صفت کردن جویند
گشت شای قیود صفت
که بودی هر عرض را
صل هر جزئی بودم
بگو اند خود تو بودی
آن فلاخه که دیدیم
جست اصل و پایه
اول فکر اخراج
چون عمل کردی
پس سری که

نام طلب العالی
گشت او سلطان
سروا زندان سویی
گشت آن چون
متر نسبت بدو
با و است ناید چه
ازک دید چه در
مست که در
جان باقی
این عرضها که
بیک اند جوهر
شد و آن
جوهر فرزند
گشت جوهر
زین عرض جوهری
گرفت و نامی
صل بودی
باقی هر
جنس جنسی
بود و سوز
جز خیال
جنت عالم
اندر آخر
اندر آخر

چون که گری
و آن یعنی
نشان اند
بر جان و جان
که صفت
شاه گفت
موز مرکب
از زمان
شرط من
یعنی عرضهای
نامت گشت
اندر احوال
جنت کردن
هم عرض دان
پس گوید
بود شای
این عرضها
دقت محضر
بیک اندر
از من
جمله از
می و در
که چنان
صل عرض

شد خلیفه
گشت او
هر که ای
نست لای
مست صد
چند کوی
نور جان
ز و بال
جسین
چونک
چون ز
داروی
جوهر که
جوهر زن
دست آن
سایه
هر عرض
شره فانی
صورت
در من
الت او
در که
در عمل
آن ع
صل عرض

| | | | |
|--|--|--|---|
| بعد عالم خود عوض بود و دنیا این جهان یک کزشت از کمال جاکرت شاه خجاست میکند این عوض با جوهر آن بپوشد گفت مخفی داشت از او بس جهان بودی میری که ناله بس قیامت بود این قضای که برای منسک من یک لبر و نشانی ده که من دایم غم گفت شاه حکمت در اهل جهان بکنان بکار خویشی نیست بس کلام حق کی ساس شود این جهان و جهان را بداند بس سبب آنست که در این که در میان شاه چون مادی چون زکریا به پادشاه غلام گفت متحاکم غم دایم چون شادمانی بعد لطف کردم آبی در جهان بودی در توفیق گفت در غمی زان خواهی باز خجاست پادشاه با جوارش کون کرد گفت ز اول دم که با من بار بودی گفت و بستم ز از روی بدانی در حدیث اندک کتب از دنیا در بود صورت خیر و ناپدید | اندین محسنی باید ملاتی حق چون شایسته و فکر نشد آن عوض ز بخر و زندان بست این از آن و آن از این را بداند تا بود خجاست این جهان بگوید حق دین و کفر بودی بر حق در قیامت که کند جرم و خط از امیران خجاست دارم تر و زبرد ماه را بر من می پوشد غلام آنکه دهنست برون آید جهان نابودی با یکی از تو خجاست چون سر رشته منبرش میکند هر سبب ما در از روی اولد و دیده باید موزیک تنگ این در خجاست از روی غمت بر لطیف و ظریف و خوب رو بعد از آن گفت ای جوهر و ظریف که می گوید برای تو غلامان که برای من خجاست آن دین تابه در زنده در جی شش خوش کرد همچو سگ در محراب گله خوار بود از تو جان کده است از دنیا همچو سبزه کوخنی دانی کی چون بود خلق کو دیشک | این عوضها از چه را بداند عالم اول جهان استخوان بنده است چون حرکت کند گفت شاه خجاست که مراد تا که که بداند ای کمال فکر کی درین عالم است و تکرار گفت شاه پوشید حق با دین حق من بود پس با دین کمال گفت بر آن گفت من مقصود آنچه میدنست تا بداند کرد این تقاضای کار از بر آن تا به نشاندن آن کشش چون از زانید آنست سبب شاه با او در حق ای سبب این در خجاست از روی غمت بس سبب کاری و ستادان ماه روی جد موی شکو شاد کشتی بر که روست و بد گفت اول مصف و در میر گفت بر او در آن غلام و سر چون و دایم کرد خوش من بس نشین ای کنده جان بس بدان که صورت خود صورت ظاهر خا کرد و بداند | دین صورتسم از چه را بداند عالم ثانی برای این و آن آن عوض فی ظلمی شد و در این عوضهای تو یک جوهر زاد که دو موی کجاست خرد کرد چون کسی را زهره و نجر لیک از عامه از خاصان در صورتی محراب صمدار چون میدانی که کجاست بر جهان نهاد بر ج ظلمی و در شد موی نامور تر و در بدی کاری بود چون جان کش تا زاید او اثر می عجب با قدر و بیشت بی با خبر لیک ما را در آن و شویست سوی خوشی خندان تا زین دیگر شود او جاسر بگوئی نیکوئی بگوئی دیدنت ملک جهان از بد که کار او دای خجاست در تا که موج هم او از حدیست دست بلب شمشیرش تا میر او باشد و ما مور تو با خصل بد نیز یک سو عالم محسنی باید جاودان |
|--|--|--|---|

چند بازی عشق باغش بود
سوزش دیدی زنی غافل
بیک اندر هر صدف بود
که صورت بروی کوی بگل
بیک پوشیده باشد زلف
چشم سلطان که صورت کوی
خلق بی پایان زیک اندر
بس چو پستی که از اندیشه
هم زمین و بهر هم در فلک
بی غایت نیست که بزرگ
در جهانی خلای ای کم
شاید را تو سخن می بینی
باش تا روزی که آن فلک
نی ساجی ز اخت بی و تو
بیک فانی است آید و تو
با دستان بیسته را از کرم
از کانی طالع و اقبال
کار آن دارد که من از تو
چو کندم کاشن و آنچه تو
کی شود دل خوش بختی
که برود و بر تو چه میدک
شم اول کار و بکره است
کار آن دارد که تو
کردن تو کار و بهر
رخت در دیده بند بر تو

بگذر از غش بود آب جو
از صدف در را کن
چشم کجا در دل هر یک
در زکی است صدف کوی
که در صفا و چشم اندر
صد هزاران شکری بود
کشته چون یل و اندر
غایت اندر جهان هر شب
زنده از روی جو در بای
بست اندیشه چو تو بود
ایمن و غافل چو پستی
شکل آن شد من تو باز
برکشیدنی حجابی بر و بال

چند پستی عاشق صورت کوی
این صدفهای تو ای جهان
کان چو دارد وین چه دارنی
هم بصورت دست با تویم
از یک اندیشه که بود در دل
باز شکل و صورت شاه صبی
بست آن اندیشه بر خلق خود
خانها و خرها و شهرها
چو سپهر از ابله می تو کو
عالم اندر چشم تو که خطیم
ز آن عشقی در خونی بهره
چشم صبی در خسر دکان
کو بهما پستی شده چون چشم

چشم پستی و صدف و آب جو
چشم پستی و صدف و آب جو

جایی او و بخت چو چشم
روح او با روح شد در اصل
کار عارف راست کوی تو
آنچه نیست شب جهان نزل
آوردن دام و دامی می
گشت تو کار ز کشت
افکن این بند بر خود را
هر چه کاری از برای او کار
پیش از آنکه در دین پیدا شود
صد هزاران حق با هم بچند

بر کزیده بود بر چو چشم
او با بازی بود شمع خود
بگذر از اینها که تو خا و کشت
چشم او با پستی روشت
آنکه پسند جلیتی بر سرش
غایت بر دیدن کشت
شم فانی فاسد و بیدار
اخر آن بود که اول کشت
هر چه آن فی کاف و بهر
مانده روزی و اوری کرد

عالم پستی شود منی کوی
که چه جودن اندر بحر جان
ز آنکه کم یا بست آن در بین
بست صدف که چشم تو
صد جهان کرد و یکدم تو
بست محکم بی فکر صبی
بیک چون بی چهار خور
کو بهما و دشتها و شهرها
نن سلیما بست و اندیشه تو
ز بار عروج داری بدیدم
آدمی خوشی خر کرد
بونداری از خدا بکار
بست این زمین سر کرم
جز خدای واحدی و دود
تا دهم هر سستی از تو
دیگی قدش ندیدم و دید
چشم این من بودم تو بود
چشم او کشتنهای اوست
جیلها و کربا با دست تو
جان تو بی آن جلد نه
این دوم غایت و اقبال
که چه بدست هم از دست تو
چون اسیر دوستی ای تو
تو مالک خد و برب تو
تا غیر دام او و اخی هستند

| | | | |
|--|--|---|---|
| دام خود را سخت زبانه زد که هزار دین سواالت فایده در سواالت را بی فایده فایده تو که مرا فایده نیست لحن و آوای جهان مجرب نیست مست بر جوین شمشیر نیست گاه خرد فایده چه بشکست چون کسی که از مرغی که در فوت اصلی را وافر کرده لیک از غلت درین افکند آن غذای خاصکان دوست در شهیدین بزد فون سورت بر آوی چون کاس چون ستاره با ستاره شد وین وزن خاک با بارانها وزن سبزه با باغی بسج روی از فون بود هر زبانی که فون شد باطل این صفای است از جرح نعم از بی طاق و طرم خوار نیستند چون نمی آیند اینجا که نسیم مشرق او نیست ذرات او باز که نمیسر مگردم عجب صد هزاران بار بریدم سید در شوم تو بید و بید یکن | کی فایده قوت با باد و خ چه شوم این را محبت فایده بس جهان بی فایده از جز مرزا چون فایده است از وی لیک بر محروم با مطلق بود بر منافق بر دست و زبانه مست در جاذبه کی قوت در که چند دارد که آن خود قوت روی در قوت مرغی آورده که خور و آورد و نشین آن خوردن آن بی کلو والت آن خدارانی و مان بی کس چشم از منی او خاست لایق هر دو از زاید باین بمده ما و سبزه و ریحانها دو شمشیری و بی غمی و خرمی خون ز خوشید خوش کلون شور گشت و گشت بلون کل بی مر طاق و طرم طاق طرم بر امید غر و خوار بی شوند لندین و آفتاب روشنم نی بر آمدنی و خوش ذرات هم زو شمشیر این سب از که از شمشیر این شام با و سید عین صنع آفتاب است آیین | که نو کوی فایده مستی چه بود در سواالت را بود و فایده در جهان یکجاست بی فایده حسن یوسف عالمی را فایده آب نیل از آن جوان بدو جست در عالم کو کیک است لیک آن قوت بروی غارت نوش را بکشد ششم سوره قوت اصلی بشیر و خدا روی زرد و با بی سست و کس شد غذای آفتاب از نور دل زهر پاری غذای بخور از لقای هر کسی خبری خور از فون مرد فون زاید بشر وزن خرمی با جان ما قابل خوردن شود اجسام بهرین زنگه با سحر خرمی قوت از فضل آید از آفتاب خلق را طاق طرم غایت بر امید غر و خوار بی شوند مشرق خورشید بیج و کون ما که و پس مانده ذرات و سیم شمس بشیر سب سب سب خو مراد و رکن که آفتاب عین صنع از نفس چون سب | در سواالت فایده است آیین چون بخود در جهان سب فایده از سبستهای در سب فایده که بر باخوان محبت بنداید لیک بر محروم و سب بود که ز محروم و سب آیین بسیجیت کردن او را رایت فوت خوش علف جو کرده فوت جوانی را و را سب که غذای و سب با و سب مرحوم و سب و از و سب دل زهر صبی صفای سب وز فون هر فون خبری سب وز فون سب که آیین سب بی زاید خرمی و سب چون بر آید از فون کام و آن ز خورشید است از و سب چون فون دیو با اهل فون امر طاق طرم با نیست کردن خود که از سب سب آفتاب باز سب فون در د و عالم آفتابی بی فایده هم از و سب سب سب صبر دارم من و با سب چشم از غیر منی چون سب |
|--|--|---|---|

| | | | | | |
|--|---|---|--|--|---|
| <p>چو مستی ازین روضه بپوشد وان که کوششها ازین دریا بپوشد بحر میگوید بهر دست رست خورد نیزه کرد نیست ای نیزه کلاه مان بشار الحی حسام الدین کلاه اگر که بر چشم امی برزند مرحسودت را اگر چه گمان نم اجیت دردی دو او که رست بازان باشد که باز آید شاه راه را که کرد و در ویران شود خاک در پیش ز دوازده به دولرافت و در چشم کلاه باز که بدین چه در نور دم بخند خوفین کشید ای چندان کن چند کفش باز جلیت میکند بنامد سیری ای جلیت بپوش تافت از نه بر زوز دست جنش شامست او و یا جن در بر افست با نوبی ای ناپذیر کیرین چو از زنده بر خسته او چند چه بود خود او که بازی مرا باسان من خوابت بویست چون بر اندم انده در روش روشنی صفا از فکر تم شده برای من نندمندان بپوشد</p> | <p>کر براق و تابان در نور خیزد هر دم آرد رو بچو آب جدید ز آب من ای کور ناپایی بپوشد رست میگوید کبی کابی خوش دارویش کن کوری چشم خود غلت صد ساله را زور کند جان ده تا بچین جان بپوشد اجیت افاده ابد در فرجا</p> | <p>لیک اسب کور کورانه بپوشد اوز بحر عذب آب شور خورد مست دست رست بپوشد دشمن دشمن من بی خنجر نوبی کبری بی نیزه فسل چو کور از دوا کن جز خود اگر او باشد سود آفتاب تقی نورش بداند بپوشد</p> | <p>لیک کورش کرد در سنگ افست پروان در پیش می کشند اندرافت و در دردی بپوشد موسی شامش را بپوشد ورنه ما را سده نه تا بپوشد بکند ما را سلا کوبی بپوشد دربسار برای بپوشد مشوش که غرض دار بپوشد مست سلطان جوشد مرغی لاخر چه در خور جوشد چند چو پستان شمشیر بپوشد صد هزاران خرمن شمشیر بپوشد بی خیال من دل سلطان بپوشد پردای استخوانی بپوشد چند که بود ما بپوشد نزد دم من چو بپوشد</p> | <p>باز در ویران بر چندان شود در میان جود و بر نشین بپوشد باز آید که کبیر و جایی صد چنین ویران خاک بپوشد نیمیم مسرورم سوئی بپوشد نارخان و مان شارا بپوشد واقعه از جود بر بپوشد نابدا و با سپهر از زده بپوشد لایق و ز بپوشد افست لاف خام و دانی بپوشد مرد را باری کوی از شاه بپوشد دولت بپوشد بپوشد هر که کس مردم شد بپوشد بی بپوشد بپوشد انظار استخوان از بپوشد صد هزاران بپوشد</p> | <p>او چه نورست از نور رضا بر سر جند لشکر سر بپوشد چون مکان کوی بر خیم بپوشد من تو را چه بود ای بپوشد این خراب آباد در جند بپوشد خانای با کبیر و او بپوشد او خور از خرمن طین بپوشد خود چه جنش شاه باشد بپوشد انچه میگوید که و غل بپوشد هر که این باور کند از بپوشد کفت با بار بر من بپوشد شکند توده بر شیب و فلز در دل سلطان خیال من بپوشد چو ماه و آفتاب بی بپوشد بازم و جهان شود در من بپوشد یکدم با چو ما و بپوشد</p> |
|--|---|---|--|--|---|

| | | | |
|--|---|--|--|
| <p>ای خنک جنبی که در پرواز آنکه باشد با جان شایسته ملک مکریم من طبع غلام من نیم جنس شسته در روز با دجنش انشأ در دوام چون فاشد مایه و نازد خاک پایش سویدی انشأ ای باکس را صورت زده ناب نور چشم با بهر جنب این خنکها منی که نیست جوهر و جان از این جنب پس ز جان جان چو خاکست باقیات که بگویم بشیرم چون کند قصیر من چون خاک هست بستی که توانی شنید رب جو بود و واری بند تا کمان انداخت روشنی خدا این صمدی با ملک آب آن سخن نشسته با مراد و خایه با ملک او چون با ملک بر فضل با جو بود و پیش ایام نکند با جو بودی احمد مرسل بود فایده دیگر که هر خشتی کردی پستی دیوار فری می شود تا کمان دیوار عالی کردی</p> | <p>مستم کردی بختی را زمین هر کجا افتد چرا باشد خوب طبع بازم میزند شد کند ایک دارم در بختی نوازند طبع را خصل آمدت آخر دارم پیش پای سپ او کردم کرد ناشوئی تاج پسر کردن کنی قصد صورت کرد و بر آهزد نور قطره دل در خوشی نیست عقلم در دانش چو فیروز حاصل شد از هیچ و لغوب از چنین جانی شود و جان من شرح این قیامت فلام</p> | <p>در من آوید با باران بخوبید هر که باشد شاه در دین را طبع بازم میزند شد کند نیست جنبیت زدوی ملک جنب چون نیست جنب شاه خاک شد جان و فانیها تا که تو بپندشمارا کنی آخرین جان بایده بود شادی اندر کرده و خود جان کل با جان جزو است آن سچی بی که جنگ و ترا بر جهان را بد جهان دیگر این سخن خود بهمنی باریت</p> | <p>که چه چندان بدست با داران شود که چو بی ناله نباشد بی تو حق کواه من بر خشم مدعی آب جنبی خاک آمد و نبات مای باشد بهر مای او فنا هست بر خاک نشان پای فلان پوشیدیش مثل من هیچ این جان با بدن ندها خصل چون سخی در حق سحر جان از آن دوی سحر در آن سچی که ساحت بر ترا این حشر را و انعامی حشری حرف دادم دم شیرین است جو که لیکن بیارید ایک سر مای توانی شنید از بی آب موی زار بود مست کردی ملک آبش جان فایده جزین ندون خشتی که بود در شکار جان زینا باغی با دیوار و چسبیدن کار میرسد سوی محسنتی میزند بر جان بنوعیست پستی ز کرد و هر دو کند موجب فری که و سجد و فقر تا نیامد زمین خالی بخت</p> |
| <p>بر سر دیو دشت در دمن با ملک آمد بگوشتن چون خط گشت خشت انداز خنک من این صفت ندارم هیچ مرده را این زندگی خوب نیست با جو بر جو بس بنام نجان کان بعضی در شفا میسر بر کیم ایم سوی ما حسین فصل او در مان و صلی می مانع این پسر فرود آورد</p> | <p>ماض از آب آن دیوار بود چون خطاب با شیرین آب میزد با ملک حسنی بی زلف فایده اول سراج با ملک با جو با ملک رعد ایام بهار یادم رحمان بود کان این با جو بودی یوسف و طیف که کی خشت دیوار بلند سجده آمدن خشت کرد سجده توان کرد بر آب شیا</p> | <p>طبع خنک خنک از سر دیو در حوی</p> | <p>طبع خنک خنک از سر دیو در حوی</p> |

بر سر دیوار هر گوشه فرو
آورد بایک آب بری ناخت
افغان ایام کشنده بود
چشمهای قوت و شجاعت
پیش از آن کام بری بود
آب زور و آب شهوت
از شمع رو چو شمع سحر
پنجای خوی بر شکسته
چو آن خنجر بدستی تو کش
هر دمی آن خنجر افروخته
چون بیک جاکم بدو گفت
گفت روزی کاشکی بدو
نوکی بکوی کفر و این
خاین در قوت و بر خنجر
او جوان ز سحر و سحر
بار ما ز خوی خود سحر
خاطی باری ز سحر خود
با بکین وصل کن این خار
و نشان توین دوزخی است
کو بدش بکنه زین ایستاده
نارند نور بکشند روزی
خبر آن آب رحمت نیست
ناب آتش زان که زان بود
آب فرو چو بر آتش جگر
نارند و او بستان زان

روز زبری کند خشت و ده
نشود بکانه بز یک یقین
صحت مند و دلالت بود
سبزی کرد زین من بطن
کرد خشت بند بطن
افد خویش و دیگران ناستغ
رفت نظیر و طعم دندانه
فرمودن دانی بر شمشیر
در میان رفتاده خنجر
بای خنجر از خنجر آن بر خنجر
گفت آری بدکم روزی کش
پیش آورد کار و پس من
که بر رهنی کمی آمدن
خاک کن در پیری و در کاش
زود باش و روزگار خود
حسن خدای بخت بخت
نوعادب خوین و هر یک
وصل کن با ناز و ناز
گفتن کشتن بوی گلستان
این که قوت سوز نام دارد
کلان ز قهر کجاست خنجر
و بگویند روح پاک بخت
کاشش از آب و دران شود
چکچک آتش بر آید بر جگر
نارند و وصل ایستاده

هر که عاشق زور بایک آب
ای خنجر از کار او ایام پیش
و آن جوانی مسووع بود
خانه سمور و خنجر بر بند
خاک خوره کرد و بران
ابروان چون پادوم زبانه
روز یک لاشه لنگ و ده
ره که زبانش طاعت کردند
جامه ای خنجر بدیدی زهار
مدتی فرود او و او عده داد
گفت ایام بایم سپید
آن درخت بد جوانی کشید
خارین هر روز و هر دم سحر
خارین و آن هر یکی خوی
گفت خنجر کشن دیگر گمان
بایر یکم و مردان زین
ناکه زور او کشد ناز را
مصطفی زور و از کشت جیم
بر خاک ناز و زور موم است
کسی خوی و دوزخ سحر
بس که زبانت خنجر قرار
حسن و قوت و از آتش است
چون کند چکچک نوکی بر کمر
بعد از آن خبری که کاری بر

او کهنه رفت ترکند از جیب
خنجر دارد که اندوادم خویش
چرب پندنی در بری بار و بر
سعدال دکان و بی خنجر
هر که از خوره نبات خوش
چشم نام آن ناری
که که در آن خنجر است
قوت بکنان آن کم شده
چرخ خنجر بکنان کشد
بای و در میان خنجر باطل
شد درخت خار و گلستان
گفت بخل لا تأمل و بین
وین کشنده بر و خط سحر
خاکین هر روز و هر دم
بار ما ز بای خار و زور
که ز خنجر زنت و سحر
تو علی و اران و خنجر
وصل و خنجر کند خار
کو بوی لایه که کرد و سحر
که که بی خنجر و سحر
آب رحمت بر دل آتش جگر
که که نواز آتش آب و
حسن و خنجر و قوت و زور
نارند و دوزخی نفس زور
نارند و سحر و سحر

| | | | |
|--|--|--|--|
| <p> باز نهایی درویم اندام سال بی گشت و دو گشت پن و پن ای راه رو بکام این قدر نمی که مانند است پن کو فودا که فودا که گشت بب بجه و کف بزرگ این سخنان غمت از دست تا به دوش سخنانی خوش پرسا آمد من دندان دود در من زن دست پر و نوا این جهان نیست چون است این که به دست بگارت چشم خالی به خاک افتد چشم حل است نور خورشید چشم سب از چشم نه برود نوری بر نور چشم نه شود سوی حسنی رو که نور است نور حسنی بکشد سوی نری لیک بد نیست آن را که بود چو که نور حسنی به چشم این جهان چون خورشید است که زمین میکند کای سب دست بنام و تو به خط خبر از مشک که این تر نیست خشم از لشکر و مشک تر را </p> | <p> باز کرد ای خواهر را که است چشم سیر روی و فعل بر گشت آفتاب شمس روی جان تا به دوش در دوم حردار تا بکلی نگردد ایام گشت بخل به بکند او پیش او سخنان وای او که کف چنین شایع مرزا با کاشن تا اصل خوش اند من غافل شو بکشد تا به سبسی بار که باوش و این جهان است بر نهان و آنکه نهان است غافل شود با دین چشمی بود و نوری بی سواره سب خود نایاب چشم او بی چشم نه برود آنکه جان سوی حق خست حسن آن نور بگو صفت نور چشم سیر و سبکی چون بستی نور آن کو چشم عاجزی به کف از دوا که کف نش کند کای شمس خار سب جولان و نایاب نیت بر نایاب چشم خشم خون شمار و شمر </p> | <p> اندازان خبر بودیم آنچه بود کرم در چرخ درخت تن خا این ده روزت را که در دست تا به دست این چراغ با کمر خندش بشو که تن بند زک شسونا و لذت ناست عروه الو شاپست این کمال یوسف حسنی و این عالم چرا حد قد کین رس او شمس تا به حسنی عالم جان جدید خاک بر باوست و با نری خاک بچون آتی در دست آب و اندام است را که است پس آب کس آب را از نری چشم اسپان بر کیه و جز اسب بی را که جود اندام نور حسنی از نری ترین بود زاکه محو محات دون است نور حسنی کو غلیظت و کران نور حسنی با آن غلیظت محض است که بلندش میکند کای سب که به بحر سیر کای سب نیر بران این و نایاب ماریت از دست کف بوسه بر نری و چشم شاه </p> | <p> کرفت بکشت منزل و در دور بایدش برگزند و در پیش نهاد پرافتانی بکن از راه جود پن فیش ساز و نری نود کنند بر دن کن کرت میل نود هر که در شمس و نری بر کشد این شایع جا را کس دین من به دست بر امر الله فضل و رحمت را به چشم عالم بس کای و نایاب نور خانی برده سازی میکند با و را دن عالی و عالی نراد هم سواری و اندام احوال سوار ورنه بر شاه باشد سب هر کجا خوانی بگوینی حسنی شاه باید بیداد شاه راه معنی نور حسنی نور این بود نور حسنی دیا و حسنی بست بنام در سواد و کون چون حسنی جو و ضایعی کاش که در حسنی میکند کای سب که خشمش میکند کای سب جانها بداد و بنام جان کار حسنی بر کای و نری نیر خون آلود از خون نور </p> |
|--|--|--|--|

آنچه بد اجازت بسته زبون
می دردی دوز این جناح
ناگه خلس در خطر باشد و دم
بقیه خلس گشت او خلس
همچو آینه در آینه گشت
بخت کرد از غیر دور
در میان خواهی صلاح ایوان
فرار از چشم و از جای او
دل بخت او جو موم زم زم
حالی از اندیشه آن نذر گشت
هر یک است او بخت گشت
می ماند که در آن او زغال
زنان شنیده جایون می
فی زجان یک چشمه چنان شود
کو بخت نازینه و ز کند
چون قیامت که ما را بکند
هر که در این مردم از رخ بخت
مان مرده چون حرف جان شود
درنگ را رخ مرده فاد
چون دامن خم افرو گوشت
نک آینه جو رنگ آتش
شدندک و طبع آن بخت
آنم من بدو گشت نشسته
نیز بسو و بستی کو چون ملک
بی در دیا منه کم گواران

آنچه ناپدید است اندیشه
می در دوز این جناح
ناز خود خالص کرد و او عالم
مرغ را گرفت او خلس
همچو نانی کند مخرم گشت
هر چه چو بر مان نمی دور شود
وید هر چندی که دارد دور
نمرد که تنگ سازد گاه نام
سپید هر حلقه اندو بخت
بکام او برین کوه دل خالی
صد زاران چشمه آب لال
که بر سر در سینه لعل بود
فی بدین از سر بوشان شود
آنچنین که در اکل گشتند
پر قیامت این که می بکند
هر چه بدی کن حن دید و بخت
نمرد که در دامن و خین آن بود
آن خری و مردی بگو نهاد
از طرب کوید هم خم لا طم
را نیشی لا فد و خاشاک
گو جادون ششم بن آتش
روی خود روی می بکند
رشته باشد جان از طبع
بر کتب دریا عشق کن بر کتب

با کارم آنچنین دایم است
ساختی کا و گشت صدیقی
زاکه دست ره زن گشت
چون که خلس گشت خلس
میسج انوری در غم گشتند
چون ز خود بستی بر بخت
شیخ خاست فی الت چون
مهر موشی خالی آنکس بخت
این صدا که ده دانه بخت
است که گاه و استانی گشت
چون نگار آن لطف چرخ
چنان بدید و دور اجزای
فی صدای بانگ شنائی دور
بو که بر اجزای او تا بستی
این قیامت زان قیامت
ای خنک زشتی که خوش گشت
بزم تیره حریف نازند
صحنه اهد بخت رنگ خم
آن بزم خم خود نامی گفتند
چون بسری گشت چو رنگ
آنم من که زانکست بخت
آدی چون نور کبر و اخلاص
آن چه این چه لب بند
که صد چون من ندانم

کوی چو گاهم و چو گاه گشت
ساختی زاهد گشت زنده
آن ره که در دامن او گشت
در مقام این رفت و برگشت
همچو موه بخت با کور گشت
چون که بخت شد سلطان
وید مار که دهن و گشت
بامردان وادی کشتی بخت
باز آن نقش بخت چاک گشت
گر بخت از یک بخت گشت
است که گاه از زندانی گشت
آنها در چشمه خن شود
ما که بسنیم آخری کوه
فی صحنای جبر و سبائی دور
بو که در وی تاب خور بخت
آن قیامت زخم این چون
وای کل مدی که خوش گشت
بختی رفت و ده او گشت
چشمیک رنگ کرد و اندوه
زاکه انش دارد الا این است
میس نامان رست لغزنی
از موی کن دست بخت
بخت بسود ملک و چشما
رین نشسته مشبه را خند
لیک من نشکیم از غراب

| | | |
|--|---|---|
| جان و مصلحت خدای بجز با نی ادب حاضر ز غایب بجز باک کواز حوض مجور افرو ز انکاد و حوضت لیکن درین آب گفت آلوده من است گفت آبان ششم بی بی دل ز باده حوض زن کشت بحرین بر کسب دل بر سر زن پیش شاهان که خطا باشد ای سلامت که سلامت مرزا گو را این پس که خانه این است چون ز غم شادیت از غم است باز دیوانه شدم من ای داد هر حلقه فونی دیگر است انچنان دیوانگی نیست چنین ذوالنون صبری را این ز غم شور خدای بود چونکه در پیش حوام از غم دیده این شاهان ز غم کسورده بر دوشاه عظیم آفتابی خویش را زده بود چون غم در دست خدای انبار گفت قوم راه کم بیل ترس این امان است نزد خالص را و ز کر خطر | خون سبای صانع جان بجز با حلقه که چو کزودی بر دست اویز باکی خوشتر هم دور سوی در باره نهان دارد بی من این آلوده را بی تو نزد آب حوض دلهای کشت در میان شان برین لایحه لیک تشکیده از دلهای ای سلامت جو را که غم که که او زین کور باشد کور است رو صفت خاست کل و سون باز سودای شدم من ای بس مرا هر دم خونی دوا سور چندان بند که فانی خلق را تاب خون او بود نیست امکان و انکاد چونکه حکم اند کف زندان درجه دریای نهان در خطر بملا ذرات در وی میهند چون صغیرا رست این چون قبول است محو چون دل آن شاهان است بوسه ان از رشک شان | با که بایم میرود را غم درو این زن آلوده که حوض کرد باکی این حوض بی بابان بود باکی محو و تو خواهد مدو ناب هر آلوده که چنان شود کرد باده حوض دل که دای بس که تو بکشی رست در بای شاه چون شیرین تر از کور جان من کور است با تو بر کپاری که ترا چون یک انچه خوف دیگران آن است خلفه های پسند تو دوزخ بس فزون است خون این سور چندان بند که فانی خلق را تاب خون او بود نیست امکان و انکاد چونکه حکم اند کف زندان درجه دریای نهان در خطر بملا ذرات در وی میهند چون صغیرا رست این چون قبول است محو چون دل آن شاهان است بوسه ان از رشک شان |
|--|---|---|

پوشان از کراخوان در جسد
از جسد بر یوسف مصری چو رفت
کرک ظاهر کرد یوسف خود
صد هزاران کرک را برین
خبر بر حرم خیم در افرو
گنجینه‌ی کان بدلهای بر سپید
در وجود ما هزاران کرک
سیرتی کان در وجود دست
میرود از سینه در سینه
ایستاد بگلک میرود در سوار
در سنگ صواب خوی زان و فود
زان عجب پشته که هر سر از
چون دزدی باری این در
دوستان در فقه و ذوالکون
کین مکر فاسد کند با کجی است
جاش فدا از کجلی جا به او
او را عارض کند تن پرست
تا زخم خفت با هم من جاست
زنده شد ز زخم دم کا
گفت روشن کین جاست
جان او پند بخت و بار
کا و کشتن مست از شرط
چون رسید فلان خور و فدا
با او بگفت مار و دوستان
دو و کفن کی رسد در اف

این جسد در قتل کین رفت
این جسد در قتل کین رفت
عاقبت رسوا شود این کرک
صورت خوبی بود در کشته
گشت اندر خمر محسوس و بدید
صلح و نایب و زشت و شک
عمران تصویر خمرت و ا
از ده پنهان صلاح و کینه
خس با دبی بکند ز هم سلام
رفت با جوبای افسد شده
ناید ام سینه پنهان شده
او درین دین قیده و این
کار بهاری پوشیده بود
قاصد افسست و دیوانه
چون قیل از کا و موسیقی
محو پس از کین شد ندید
شم این آشوب این کشته
بانده اند جمل سپهر را
تا شود از زخم دمن جان
بر چه بکاست ز ذوالنون
مهر پرستش اندام اجمالی
چون شود عفا شک از عزا

لاجرم زین کرک محبوب حلیم
زخم کردین کرک و زخم کردین
زانکه خمر حادان رسوا کردین
زانکه زانکه اندام نهان
پشت آمد وجود آویس
حکم آن خور استکان خالت
ساحنی کرکی در ابد و شمر
بلک خود از آدمی در کا و خمر
رفت اندر سک ز آدمیان
هر زمان در سینه فوجی کین
دزدی کین از دزد و حمار
نم کردن مریدان که ذوالنون
شد و است قاصد اگر کشته
دور دور از فعل جان در بای
او ز شتر عامه اندر خانه
که به بندیدم قوی و است
تا زخم خفت کا و فوجی
کشته ز جنت و بخت اسرار
چون که کشته کرد این جسم کین
روانما بد خونبان و پورا
کا و فغن نویسن را زور کین
چون بی دریغی فعل و فو
واکیر از مایان کین کین

کر خد یوسف بکر کان مند
دشت بر یوسف بر شوق
آن کا فزینا پسین
بی کمان بر صورت کرکان
خمر خوار از ابو و کین
بر خد شوزین وجود اند
چون که ز دین از من اهلان
ساحنی یوسف رخی چون
میرود و انانی و عظم و شمر
تا شبان شد با سنگاری
کا و دبو و ملک که دام
ای کم از سک از دزدی
چون که حاصل مشیوی باری
سوی زندان و دران
تا چون باشد صفه و بی
او ز تنک عافان و دیوانه
بر سر و شستم زین دین
بکشته کا و موسیقی
و انو و از که کین کار
زخم کرد و هستی اسرار
و انما بدام خد و دیوانه
تا شود روح غمی ز دین
بلک بر زخمی کین اهلان
این چه بخت است خد
ما حیایم با این کین

| | | | |
|--|--|---|--|
| مرحبه زانکه بدو در کرد راز را اندر میان نه محب باجب و صادق و خوشتر بر چید سنگ بران کرد چو دوستان چو کوشان و دو نی نشان دوستی شد سر نی که همان را که بنده بان بود خواجده او را دوستی در کوش گفت شای شیخ را اندر چرخ گفت ای ششرم ناپدرم گفت نشان دو به اندام این خون آن دارد که خون تو در جهان با رنگه زین بستی بک که را خود و متوف جند نوباید با بود و جاسوس ز به بنده کان خاص سلام انجوب در کجنگ حبت از یک سار اگر دافت گشت بر سر راه بود همان بنده شکی خواجده او بهوشد جاسوس این سلام کو برای بنده نور و در صند نک خدمت خدمت تو در چشم بود بد سپهر از خواب لید از خواجده و چنگ سید خواجده همان ازین حال | باب در پوشش فعل معروف کرد ای که بگر خصل و علی محب در دو عالم دل بود بستر چنگان بر کج بند از چرم کوب دوستان ازین با بند چو جان در جلا و محنت و آفت گشت استحسان کردن خواجده بهرش دیدی ز نور زمان حکایت که چنین کوئی مرا زین برز گفت آن یک چشم و دو کوه همی او دارد که با همی بستی در نظر شان کوهری کم از کج در قبا کو بند کو از عامه ست باشنا بد در ای فعل و قول در جهان جان چو سیر القول کو شود پوشیده آن رطل مان سر عنقوات چه بود پوش او بندی بر ظا هرش و بیا مر غلام خویش با سازد اما من یکرم گفتن چون بنده کین تا بخت ششم حبت کا شتم کار ما کرد در اما دیکه ناید از بنده غیر از سبک بود و وقت دیده بد از روی | ما زده اندر میان او ششما ما زده اندر دوستان جهان فخر آغازید و دشنام از آن نقد خندید و جنبید بسیر کی کران کرد و زین دو بستی دوست چون ز جلا جان استحسان کردن خواجده بهرش دیدی ز نور زمان حکایت من دو بنده دارم و ازین شاه آن دان کوز شای قار خواجده همان بظا هر خواجده در میان را معازده نام شد بک که را ظا هر و سالوس در دو در قلب او از راه در در فلن دل را به چو جان در کف را و دکان گشت بزم اگر با ظاک ز فکاش بود چون رود خواجده بجای بنده در پیش چون بنده کین نودشتی کن مرا بنده خواجده آن این بند کیم کرد وین غلامان هوا بر سر آن پس از آن عالم بدین عالم ما زده اندر دوستان جهان | روغن در بر خجانی مرا در میان نه ساز و نقد جان گفت ای دیوانه ازین بی خفا گفت باور من این یاران مگر بج معز و دوستی از چو بستی از خالص مدخل ازین خوش روز و شب در بندگی جلا خواجده بود و از هر آنرا بود چیزی از بخشش نفس که خوا آن دو بر تو حاکم بنده بی به و غور شید غورش با در حقیقت بنده همان خواجده نام و زکی عاقل از او نام شد نور باید پاک از نقد و قول قداد بستاند بنده نقل چش و شرف باشد سر حال موم چه بود در کف او ای موم برزین رختن چه در کوش در غلام خویش پوشانید تا بناید ز کسب اگر شود هر مر او هیچ تو بری منه تا کمان لید که ایشان بنده خویش نموده خواجده جل و جان نقیسم است بر کس ازین بد از برای سلطنت آن ماه بر |
|--|--|---|--|

مرد را از او کردی انجمنست
چو عجب که سر ز بهمان کینه
خویش را بپایم کن برادر من
وقت ترک از هیچ او ساری نه
هر چه اندیشی و تجلی کنی
بار باز کان جو در لایق
چو کوچه چری وقت خواهد شد
چونکه قدرت را نمیداری کنی
هر طعانی که در بدندی بود
ناگهان دست سوی آن زد
در بخوردی بی دلی است
گفت خواجه ماعلامی که ای فلان
چون برید و او را در لایق
مانده که می گفت این را در من
چون بخورد از طبعش آتش تو
نوش جان کردی تو چنین
چون بناوردی بهانه و حجتی
شمرم آن که یکی نثار گفت
که یکی غمی کم نرسد او و او
از محبت طهارت بشیرین شود
از محبت مرده زنده میشود
از محبت دار بخشی میشود
از محبت نار فوری می شود
از محبت جزن شادی شود
از محبت بستم محبت می شود

بیک شش روی لغات محبت
این عجب که سر ز تو و بهمان
وانکه از غمی ز تو و چری بد
او بدین شمول شد جان برید
می در آید در دکان سوکایی
دست اندر کار که بر سر زند
رک کمر که در بهر باب
حرم و خلعت بر انداختی

ز آنکه لغات را در این بود تا
کار بهمان کن تو از چشم
میداندا خون بر در چشم
چون بهر کوی که دل عجب
بس بدین شمول شوکان بر سر
هر چه آن بدید بر باغ
نقد بیمار را بطاعت کوشد
خواجه لغات حواله را گشت

خاکه شش در یک لغات بر این است

قاصدا ناخواجه بر در من
این بود چون بی بی انما
بیک غایب بود لغات از
چو شک خوردش و چون از
تا به شریخ زبیرت این کرم
هم زبان که در آید هم خطی تو
لطف چون انکاشی این
که مرا اندیشست بس که سبک
من تو ششم ای تو محبت
خال صدمه بر سر اجرام
در محبت پسته نازین شود
در محبت شاه بنده میشود
در محبت بار بخشی میشود
در محبت دیو خوری شود
در محبت غول شادی شود
در محبت قهر محبت می شود

کس نداند بستان شرف
تا بود کارت سلیم اگر چشم
ناگه بکان از تنش بر کون
از تو چری در زمان تو اند
تا ز تو چری بر دکان که شری
کشتی با شش غرقاب او شد
تا ز روی حق نکردی مسا
بنی بود او را با او غنی
کس می لغات و سعادتی
و طعانی که بخوردی حجتی
گفت ز تو و غم و لغات
خواجه شش گرفت سبکی بد
تا پس بدین که بهانه نمودم
طبعش اندشتی و لغت جو
بعد از آن کفش که ای جان
یا کویش تو انجمن عدل
خورد و ام چند آنکه از شرم
در پسته اند و او دام تو
اندین طبع غمی که شری
در محبت در و ناشانی شود
در محبت سر کمال میشود
در محبت موم آهن میشود
در محبت روضه گل میشود
در محبت شیر موشی میشود
در محبت شاه بنده می شود

| | | | |
|---|---|---|---|
| این عجب هم چو در شست بر جامی رنگ مطلوبی بود چو که بخون خواند ناهض خسخت نکند بر بویست کو و زوفی هر که خستید برق آفل باشد و برلی فا بر کف دریا و نس را اندن نورهای برق بر مینست عاقبت نیست حاصل ازینست بعدین سخن کردان این نظر زان به که دانست حاجی کمال نا و بر بکشی که مرغ یک در نه این خواهی نه آن خواهی پایه پیر و پیر و راه و خور این جهان تن غفلت اندازد | کی که اندر چنین سخن نیست از صغیری بایک مجوسیست بود و در اول نقصان تحول موجب لغت سزای دوست جمه از نقصان عقل آمد بدید اقل از باقی ماندنی صفا نامه خود نور بر بی خواندن آن جولا شرفی و لاغریست نقش کشد کوه بلند عاقبت در پس کجی که کوه در نظر ضد صید بدان کن در انفعال عاجز اندر این میدان ای کس کس چه داند مرز اقتصاد کجا تا نامد مسیح حلقه بند در | دانش نفس کجا این سخن زاده دانش نفس نداند فوق را زانکه نفس زن بود در جرم زانکه تکمیل خرد ناهض نیست جمه از نقصان عقل آمد بدید برق خندد بر که بختند در کج از حسی عاقبت ناهض نیست برق را چون کفایت لایق خس کو مغلوب نفس افروخته آن نظر که کند در آن جزو ناگرفت ناهض از فکات انشای بار ما گن تا نیامد در کلام جان از اسیم باید با نور چون خلیل از آسمان بخت | دانش نفس کجا این سخن زاده دانش نفس نداند فوق را زانکه نفس زن بود در جرم زانکه تکمیل خرد ناهض نیست جمه از نقصان عقل آمد بدید برق خندد بر که بختند در کج از حسی عاقبت ناهض نیست برق را چون کفایت لایق خس کو مغلوب نفس افروخته آن نظر که کند در آن جزو ناگرفت ناهض از فکات انشای بار ما گن تا نیامد در کلام جان از اسیم باید با نور چون خلیل از آسمان بخت |
| نقد حسد ان ششم بران غلام خاص سلطان | | | |
| دور ماند از جرجا در کلام آن مدعی را که نوح و در دود کان در خاندان عاقبت نیست چشم آهنین مست از بخت از حد جوشان و کف دست چون شود فانی جو خاصش در شامی دل ملک و کرام پس باو شاه عظیم بکرام نخنش کردی که با او شود چشم او نظر نور الهیست | بد غلام خاص و سلطان خرد چون در خست را نداند از درد چون نه بپندشان سخن خست از نهایت و از خست آگاه نخ کو هر شو بخت ان بود چو او را از زمانه بر کنند همسجو بگو بر بانی زن که که شد را در فحاشی بر کنند آخرین تدبیر از او خستند چون او کجیان هویدا و مان | دور ماند از جرجا در کلام آن مدعی را که نوح و در دود کان در خاندان عاقبت نیست چشم آهنین مست از بخت از حد جوشان و کف دست چون شود فانی جو خاصش در شامی دل ملک و کرام پس باو شاه عظیم بکرام نخنش کردی که با او شود چشم او نظر نور الهیست | دور ماند از جرجا در کلام آن مدعی را که نوح و در دود کان در خاندان عاقبت نیست چشم آهنین مست از بخت از حد جوشان و کف دست چون شود فانی جو خاصش در شامی دل ملک و کرام پس باو شاه عظیم بکرام نخنش کردی که با او شود چشم او نظر نور الهیست |
| مشق زاید ناهض تا بر جام لاجم خوشید و اند برق را نست بر مردم لایق لغو دم لیک تکمیل بدن مقدوست در بی که عسلی الامی خرج بر کپی دل نند بر فور او بر دل و عقل خود خندید نور باقی را در انصار و ان نشری مات جل شد سخن شد او بچسبی سوی سعدی نیست لغت ذات الهین بر جی الهی باده و سوسه تا کویم نام چند اندر ناهض و کس حضور کند و که لا احب الا للهین جز مر از کور شست باز شد باز بکشد و کرد از انعام و آن در جی که یکش مقصد بود که چک نند این دم در نظر چشم از بین کشا و اندر سبق در نهانی کوی از بختند نخ او در عصمت اقد بود میزدی خجک بران کور کی بختد مد فحاشی ای خزان عسلی از ناهض و آید پیش بر دایم جمل را خارق بوده | | | |